

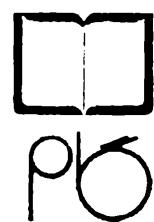
سُفَرْتُ

هر مان هسه
قرحه علی مقامی

هر مان هسه

سفر به شرق

علی قائم مقامی



انتشارات پیام

- سفر به شرق
- چاپ اول / زمستان ۱۴۰۲
- تیراژ ۵۰۰
- چاپ گلستان

«همیشه بخاطر خواهم داشت که
ایمان از واقعیت نیز و مندتر است.»

همیشه

سفر
به
شرق

پیکتور محو زیبایی پرنده شده بود ولذا نزدیک
رفت و پرسید: کجا می‌توان شادمانی را جست؟
پرنده جواب داد: چه؟ شادمانی! همه جا هست،
در کوهها، در دره‌ها و در هر گلای.

«مسخ پیکتور» هرمان هسه

در میان شعراء نویسنده‌گان مغرب‌زمین به ندت می‌توان صاحب‌نامی را یافت
که بگونه «هرمان هسه» شبته هرفان شرق باشد. او شبوه زندگی را از
خردمدان باستانی چین آموخت، لکن شبوه تفکر را از هندیان.
«هسه» بسال ۱۸۷۷ در شهری کوچک هنام «کالو» متولد شد. پدرش
تبعه دولت روسیه و مادرش دختر یک میسیونر مذهبی بود که در «تالاجری»
هندوستان بدنبال آمده بود.

دوران کودکی خود را در محیطی سپری کرد که معاواز دیده ها و شنیده های مسافرت به شرق، از جمله بادگارهای هند بود. خود او در این باره می گوید:

« پدر بزرگم هند را بخوبی می شناخت و با خود از آنجا مجسمه کوچکی از «کریشنا» که من همواره آن را دوست داشتم آورده بود. »

در ایام جوانی بنا به سنتی که در خانواده آنها بود، رشته الهیات را انتخاب کرد و پس از آزمون وارد کلیسای «مالبرون» گردید. در داستان «ذیرچرخ» همه تصویری از این امتحان و جلسات را بخوبی ترسیم کرده است.

در کلیسای «مالبرون» تعالیم خشک مذهبی روح پر شور و حرارت اورا می افسردد، بطوریکه همه بارها و بارها سخت بیاد زادگاه خویش می افتد و از اینکه در آن کنجد غربت افتاده است سخت نگران بنظر می رسد. بالاخره در ۱۸۹۲ نصیم به ترک کلیسا می گیرد و بجانب کالور هسپار می گردد. در کالو به کارهای مختلفی از جمله کتاب فروشی دست می بازد. چند ماهی نیز تعمیر کردن و سوار کردن اسباب ساعت بر جها را فرا می گیرد. در کتاب «کنولپ» این تعالیم به موضوع ترسیم شده است.

همه در برخی از آثار خود «کالو» را به طرزی زیبا و سحرانگیز شرح داده است، او شهر خود را با خانه های چوبین و رو دخانه زیبا و خروشان آن و طره گیسوان دخترها و رو دبارها و دسته های زیبایی هم سرخ در پیش چشم خواننده زنده می کند. عمدتاً داستانها بی که در آنها ب نحوی سخن از «کالو» بیان آمده است عبارتند از:

جوانی ذیباست، زیرچرخ، داستانها و قطعه کنولپ. لکن همه این داستانها از نوشهای نامعروف « هسه » بشمار می روند. در قطعه « گفتگویی با یک گنگ »، عشقی بس مهیج و عمیق نشان داده شده است:

« توجه فکر می کنی اگر بگوییم چمنزار؟ تودر آن کلمات صدای نسیم را در میان درختان بلوط نمی شنوی و بسوی گلهای بام پر چین ها را استشمام نمی کنی و سطح رنگین چمنزار را که پوشیده از گلهاست نمی بینی . »

موجودیت معنوی و طرز زندگی و همچنین مجادلات مهم هسه بطور مشخص متأثر از پیه تیسیسیم شهر کوچک کالو و تأثیرات جهانی و هر همایی بود. در چنین دنیا بی روح هسه هرورش یافت واورا و اداشت تا به مطالعه در کتابخانه پدر و پدر بزرگش پردازد و به علم زبانشناسی و دستور زبان احاطه پیدا کند و سبب آن شود که سخن هاعر ساختمانی منزه در وشن پیدا کرده و نتایجی منطقی و فلسفی بخود گیرد.

سال ۱۸۹۹ یعنی در ۲۲ سالگی؛ هسه به « بازل » مراجعت کرد و اولین اثر خود را بنام « اشعار رمانیک » تحت تأثیر قطعه « یک ساعت بعد از نیمه شب » دیلکه منتشر ساخت. حرفة کتاب فردشی که هسه پاره پنگر در این شهر پیش خود کرده بود باعث شد تا او با آثار « هوفمان » « تیک » « نوالیس »، هاینه و « کلر » آفنا هود و از لحاظ فلسفی کتاب « چنین گفت

زد تشت » نیجه را تا عمق معانی آن مورد خور و تفکر قرار دهد.

سال ۱۹۰۲ پس از مراجعت از اینجا لای رمان «پتر کامن سبند» را منتشر کرد. این رمان با موقبیت غیرمتربه‌ای رو برو گشت. تأثیرات «کلر» در این رمان بخوبی مشهود است و داستان جوانیست که دهکده خود را ترک می‌کند تا در دنیای بیکران یکه و تنها خود را بدست حوادث بسپارد و سرانجام هنگامیکه سالها از عمرش گذشته و دیگر برای خود مردی شده به دهکده خود بازمی‌گردد و طریق زندگانی پدران خود را در پیش می‌گیرد. شیوا بی و لطافت زبان هسه در این رمان باعث شد تا متقدین اظهار کنند که تا بدان هنگام هیچ اثری این چنین گیرا وجذاب و در عین حال ساده و پر از لطف نگاشته نشده است.

بعد از این موقبیت ادبی، هسه به «گاین هوف» واقع در سویس مهاجرت کرد و در تابستان ۱۹۰۴ با «ماری برنولی» ازدواج کرد. خصوصیات این زن در کتاب (داستانها) که هسه در ۱۹۱۹ بعد از جدایی با اونگاشته بخوبی مجسم شده است.

بعد از سالهای ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۲ هسه مجله «مارس» را منتشر کرد و در ۱۹۱۰ «گرترود» را نوشت و یک سال پس از آن به هندوستان سفر کرده و دین بودا و بر همنان و مرتا خسان هند را مورد مطالعه قرار داد. در هاره این سفر خود چنین می‌گوید:

« هندیها ملت بزرگی هستند، گویی برای رنج ساخته شده‌اند، من سالها پیش آنجا بودم، هندیها

سمبل را تفسیر نمی کنند، بل طبق آنها زندگی
می کنند...

من غالباً بی اعتمانی هندیان را نوعی خودپسندی
تلقی کرده‌ام با وجود این در این کار نوعی قدرت
نهفته است و مخصوصاً در مقایسه با ژاپن که هر
چیز غریب و بیگانه را در خود جذب می کنند.»

در سال ۱۹۱۲ همه به «برن» باز گشت و تا پایان جنگ جهانگیر اول در آنجا
مسکن گزید. دوران سیاه جنگ باعث شد که اغلب شعراء و نویسنده‌گان آلمان
خود را از ناتورالیسم سال ۱۸۹۰ جدا سازند و بجانب امپرسیونیسم -
سبولیسم، رومانتیسم نو و کلاسیسم نو، روی آورند.

سال ۱۹۳۵ همه پس از آنهمه جنب وجوش مکشی نمود و در واقع
طرح باز گشت به طریقت را ریخت که این خود سرآغازی نوین در فصل
تازه‌هی در ادبیات آلمان بود، پس از يك قرن که از دوره ایده‌آلیسم آلمان
می گذشت فصلی نو در ادبیات آلمان باز شد که کار خود را با ناتورالیسم
آغاز نمود، لکن ناتورالیسمی که با ناتورالیسم پیشین تفاوت چشمگیری
داشت و برخلاف گذشته بیشتر از آنکه متمایل بجانب رئالیسم گردد برنگ
امپرسیونیسم و اکسپرسیونیسم درآمد. هرمان همه نیز در میان این عده کم کم
جنبه رمانیک مطلق خود را از دست داد و تنگی از ناتورالیسم بخود گرفت.
در میان این سالها، همه «رومن‌هالد» (۱۹۱۴)، «کنولپ» (۱۹۱۵)،
«داستانها» (۱۹۱۹) و «دمیان» را انتشار داد. داستان دمیان احسام

خارج العاده‌ای را در خواننده ایجاد می‌کند و حاوی جادو و جاذبه خاصی است. فمانی که همه هنوز جوان بود و در پانسیون «ورناهوفه» در شهر «بادن» زندگی می‌کرد چنین نیرویی را در کتاب بهمودیه نهاده بود، نیرویی که هنوز بعد از گذشت آن همسال زنده و پر رمق بود.

تقدیر چنین بود که دمیان قهرمان داستان، زندگیهای بسیاری را تحت تأثیر قرار دهد و بدون شک تا کنون صد هانفر کوشیده‌اند تا با قدرت و آرامشی که در او بود رقابت ورزند.

دمیان حقیقتاً یک موجود جسمانی نیست زیرا هرگز از «سینکلر» که راوی کتاب است جدا نیست، در حقیقت دمیان خود «سینکلر» است، خویشنخویش است، نوعی از قهرمان صورت مثالیه که در اعماق همه ما وجود دارد. خلاصه دمیان آن نفس ماهوی است که بی‌تفییر و دست‌نخورده باقی می‌ماند و نویسنده از طریق او می‌کوشد تا معارف مربوط به جوهر جادویی را ارائه کند.

دمیان سینکلر را که پسر جوانی است با ندای نجات بخش آن وجود هزاره‌یی که در درون اوست تجهیز می‌کند تا بتواند مخصوصاً در آن سالهای نوجوانی، برآشوب خطر فایق‌آید. بسیاری از خود ما در زندگی با اشخاصی مثل دمیان مواجه شده‌ایم، مردان جوانی که از خود مطمئن‌اند و در نتیجه احترام و ستایش مارا نسبت به خویش برمی‌انگیزند. اما در حقیقت دمیان در درون همه ماست.

در پایان کتاب دمیان به سینکلر که در یک بیمارستان صحرایی بستری است نزدیک می‌شود و هنگامی که او را می‌بوسد می‌گوید: گوش کن کوچولو، اگر روزی بمن احتیاج داشتی انتظار نداشته باش که خیلی راحت و آشکار سوار بر

اسب و یا قطار بیایم. در درون خودت به انتظار من باش.

هسه، پس از آن از سال ۱۹۱۹ بعد تا به هنگام مرگش در مونتائگ نولا در نزدیکی لوگانو درستن مسکن گزید. اولین اثر ادبی که هسه در این شهر بوجود آورد «آخرین تابستان کلینگسور» نام داشت که در بهار ۱۹۱۹ نگاشت. بعد از آن داستان کلین و واگنرو سیدهارتا و آخرین تابستان کلینگسور را با هم تحت عنوان «راهی بدرون» منتشر ساخت به فاصله یک سال پس از آن «اشعار نقاش» را به رشتة تحریر درآورد و سرانجام در سال ۱۹۲۲ تحت تأثیر آنجه در سفر هندوستان مشاهده کرده بود، داستان سیدهارتارا نگاشت. هسه خود نیز درباره سیدهارتا می‌گوید:

بین چاپ اصلی و ترجمه آن در هند بیست سال
فاصله بوده است، حتی امروز هم بسیاری از
هندوهاي متعصب عقیده دارند که این کتاب
نوعی بازسازی دروغین از حقایق شرق از دیدگاه
یک مسیحی است. سیدهارتا داستان یک روح
واصل است و آن اعمال خود آگاهی که سیدهارتا
در قسمت دوم زندگیش انعام می‌دهد نتیجه
حضور مداوم خود است.

تاریخ وقوع حوادث این داستان به اعتبار تولد بودا در سال ۵۶۰ قبل از

میلاد به کل در قرن پنجم و ششم پیش از میلاد است. سیدهارتا داستان پسر برهمنی است بهمین نام که هنگام جوانی خویشن را در اوراد و مراسم و مراقبت‌های مذهب خود غرقه ساخته واز دیگر هم سن و سالهای خویش در این امور پیشی جسته است. لکن او خود از این وضع شادمان نیست. به مرور زمان حتی در تقدس قربانیها و آنکه پراجاپاتی دنیا را آفریده است شک می‌آورد، وجود خدا یا ندان را صوری انسانی پیش نمی‌داند و قربانی برای آنان را بی‌ثمر می‌پندارد ولی درین این‌همه‌شک و تردید به «اتمن» خدای یگانه‌ اعتقادی جاودانه پیدا می‌کند و حبات او را در وجود خویشن می‌یابد... و سرانجام بعد از تحمل ریاضت‌ها و مشقات فراوان به سرمنزل مقصود که همان وحدت زمان و مکان و یگانگی همه پدیده‌های روی زمین است رهنمونی - گردد.

پس از انتشار سیدهارتا، هسه که به سویس مهاجرت کرده بود بسال ۱۹۲۳، رسمآ تا بعیت آن دولت را پذیرفت. و چهار سال پس از آن اثری ارزشمند که یکی از بزرگترین داستانهای عرفانی و تخیلی خود اوست موسوم به «گرگ بیابان» منتشر ساخت. پس از آن اشعار «تسلای شب ۱۹۲۹» را بوجود آورد و به مفصله یک‌سال داستان «نرگس و گول‌الدموند» را. برای خوانندگان آثار هسه، نرگس و گول‌الدموند کاملاً آشنا هستند. اینها چهره‌هایی هستند که وجوه اشتراک بسیار دارند زیرا در کتابهای هسه نوعی تداعی هست که همیشه خواننده را به یک نقطه می‌رساند. بدین ترتیب همانطور که سینکلر و دیمان یک شخص‌اند همانطور هم نرگس و گول‌الدموند نماینده دو کشش اصلی انسانند یعنی اندیشه و عمل. بقول خود هسه: بالاخره روزی آنها باید یکی شوند.

سرانو می‌گوید:

« نخستین باری که هسه را دیدم اورا بیشتر شبیه
 بهنر گس یافتم، از سر گردانی و آوارگی دست
 باز کشیده در انزوای گوشۂ عزلت خود در مونتا-
 گنو لا زندگانی خویشکارانه می گذراند، با
 وجود این هم نر گس و هم گلدموند هردو به زندگی
 خود در درون او تا پایان عمرش ادامه دادند. »

در سال ۱۹۳۲ هسه « سفر مشرق زمین » را منتشر ساخته. سفر به مشرق داستان بزمی است که نویسنده و شخصیت‌هایی که در کتابها یش آفریده و چهره‌های اساطیری که بر او تأثیر داشته‌اند در آن فرکت جسته‌اند. این جشن یا بزم در نیمه راه زندگی او بربا می‌شود، در ضمن جست و جویی که همان سفر به شرق باشد وخلاصه او در آن محفل عضو مجمع زوار می‌شود. این جست و جو از کوهستان و دره‌ها آغاز می‌گردد و گسترش می‌باشد. محتمل است که این مکانها نشانگر آلپ باشند اما بیشتر به ماهن می‌رسد که چشم انداز درونی روح نویسنده را تصویر می‌کنند. شرق همیشه سر زمین روح و منبع نور است و زوار همواره در جست و جوی امور غیر ممکنند. یکی می‌کوشد الهی کوندا لینی را بیا بد و هسه در طلب شاهزاده خانم فاطمه بود. در میان زوار یکی بود که به او « لشو » ی خلمنگزار می‌گفتند و او همیشه به دیگران کمک می‌کرد. محل این محفل بزرگ سبلیک در بر مگار تن بود در یک محیط باشکوه. همه آنجا یند: دون کیشوت، هولدر لین که عیناً مورد ستایش هسه بود، هوفمان و هانری اف تردنگن. گذشته از این‌ها قهرمان داستانهای هسه هم حضور دارند. گرگ بیابان، دمیان،

پل موسیقیدان، کلینگزور نقاش، نرگس، زرین دهان، سیدهارتاو گوویندا شخصیت‌هایی که همه در طول زندگیش در هریک از آنها تجسمی یافته بود. سرانجام حادثه ناگواری اتفاق می‌افتد. خدمتگزارگم می‌شود و با شابد آنها را ترک کرده است. ولذا برنامه سفر به شرق هم قطع می‌شود. همه دوستان متفرق می‌شوند و مجمع درهم می‌ریزد.

سفر به شرق با یک سابل عجیب به پایان می‌رسد. مواجهه نویسنده با یک مجسمه رنگی سفالین که در بــایگانی مجمع است و سرانجام معلوم می‌شود که این مجسمه کوچک «هرما فرودیت» یا موجود نروماده است. سفر به شرق از همه آثار همه‌جادویی تر است بطوریکه می‌توانیم بدون آنکه در صدد تفسیر آن برآیم خبلی ساده در مقایم ظریف و زیبایی باریک آن فرق شویم.

سرانجام همه در سال ۱۹۴۶ موفق به دریافت جایزه ادبی نوبل مدد و بدین ترتیب در کنار بزرگانی همچون «هاپسان» و «توماس مان» در ردیف بزرگترین شعراء و نویسندهای قرن بیستم در آمد. مرگ این شاعر در نهم آگوست ۱۹۶۲ در «مونتاتگ نولا» واقع در خاک سویس اتفاق افتاد.

زمانی که از او سؤال کرده بودند که آیا اهمیتی دارد که بهمیں بعد از زندگی خبری هست یا نه. در جواب گفته بود:

«نه مهم نیست... مردن مثل افتادن در ناخود آگاه
جمعی یونگ است و از آنجا شما بصورت
برمی گردید، بهیک صورت محض»

انگشت افر اخته

استاد «جو - شی» بهطوری که بسما گفته‌اند
حالی آرام و مهربان داشت و چنان به اعتدل رسیده بود
که مطلقاً هم از سخن فرمودن و هم از تعلیم نمودن دست باز کشیده بود
زیرا، لفظ ظاهر است و او بغایت نگران بود که از هر ظاهری
اجتناب ورزد
وقتی که شاگردان و راهبان و نوآموزان
در خصوص معنای جهان و خبر احلا
به سخنان حکیمانه و آتشبازی روشنفکر انہ مشغول می‌شدند
او ساکت بود و فقط نظاره می‌کرد
و هوشیار بود تا هیچ افاضه‌هی نکند
وقتی که خود پسندانه وهم بدانسان جدی

با سؤالاتشان در خصوص مفهوم کتب مقدس باستانی، اسمای بودا
تغیر افکار، آغاز جهان و گاه ویرانیش
به نزد او فرا می‌آمدند، ساکت بود
و فقط با انگشتش آهسته به طرف بالا اشاره می‌کرد
و این اشاره فصیح و خاموش انگشت
همواره با حرارت تر و هشیوار کننده‌تر می‌افتد
این اشاره سخن می‌گفت، می‌اندیشد، تحسین می‌کرد، تنبیه می‌فرمود
و به شیوه‌ای آنگونه بی‌بدیل، در قلب جهان و حقیقت نفوذ کرد که
با گذشت زمان
نه یک مرید که بسیاری از مریدان، این برافراختگی ملایم انگشت را
دریافتند
به خود لرزیدند واز خواب بیدار شدند

هر مان هسه

ویژه‌نامه یکشنبه روزنامه ت سوریشر تسايتونگ

۱

سرنوشتم این بود که در تجربه‌ای بزرگ شرکت جویم . عضویتم در «مجمع»، همپائی در سفری بی‌مانند را نصیبیم کرد، سفری که در آن زمان شگفتی‌ها در برداشت ، اما ، چون شهابی ثاقب ، شتابان از خاطر گریخت و از ارزش افتاد . بدین خاطر برآن شدم تا داستان آن سفر افسانه‌ای را که همانندش از زمان هوگو و رونالد ناکنون در میان نیامده، بنویسم . دوران ما، از جنگ جهانی بدنیسو، دوره‌ای شگرف بوده است، دوره‌ای پر دغدغه ، پر آشوب اما بارور . می‌دانم که نباید در شناخت دشواریهایی که پیشاروی نوشتن این داستان دارم خود را بفریسم . دشواریها بسیارند ، آنهم نه تنها دشواریهای

ذهنی؟ هرچند که این گونه دشواری نیز، بنبشه خود، دشواری بزرگی است. زیرا نه تنها دیگر یادداشتها، یادگارها، اسناد و دفتر خاطرات آن سفر را در دست ندارم، بلکه در پی سالها سختی و بیماری و تیره روزی، بخشی از حافظه‌ام را نیز از دست داده‌ام. ضربات سرنوشت و دلسردی مدام، حافظه‌ام را درهم ریخته و دیگر به خاطراتی که زمانی بسی روشن می‌نمود، باور چندانی ندارم. گذشته از این، پیمانی که با مجمع بسته‌ام نیز سنگ دیگریست بر سر راه من. چرا که آن پیمان، گرچه مجازم می‌دارد تا تجربه‌های شخصی خویش را بی‌هیچ گیره و بندی با دیگران در میان نهم، اما از باز گفتن اسرار مجمع بازم می‌دارد. و با آنکه دیر زمانیست که گویی دیگر حتی سخنی هم از هستی مجمع در میان نیست، و گرچه من در این مدت هیچیک از اعضای آنرا دیگر باره ندیده‌ام، با این حال، هیچ وسوسه و تهدیدی در جهان نمی‌تواند مرا به شکستن آن پیمان وادارد. بر عکس، اگر هم امروز یا فردا ناگزیر باشم که در برابر دادگاهی بایستم و بین پذیرش مرگ و باز گویی اسرار مجمع یکی را بر گزینم، بی‌گمان، شادمانه، با گزینش مرگ، بر پیمان خویش با مجمع مهر خواهم زد. باید این نکته را به یاد داشت که از زمان انتشار سفرنامه

«کنت کیسر لینگ^۱» تاکنون، کتابهای بسیاری به میدان آمده که نویسنده گانشان، برخی دانسته و برخی نادانسته، چنان وانموده‌اند که گویی خود عضوی از مجمع بوده و در سفر شرق شرکت داشته‌اند. شگفتاکه حتی سفرهای پرماجرای «او سنداوسکی»^۲ نیز چیزی جز

1- Count Keyserling

کنت همان الکساندر کیسر لینگ: فیلسوف و طبیعی‌دان (روسی‌الاصل) آلمانی که گراپش نیر و مندی به فلسفه شرق داشت. تا انقلاب اکتبر (۱۹۱۷) در روسیه می‌زیست. پس از مصادره اموالش بدست حکومت انقلابی، همراه خانواده‌اش به دار مشتاد (در آلمان) کوچ کرد و در آنجا به تأسیس «مکتب خرد»، بر مبنای آمیزه‌ای از بهترین انسدیشه‌های شرق و غرب، پرداخت. در ۱۹۳۴، بخاطر بدگوییهای آشکارش علیه نازیها، از حقوق اجتماعی و شهروندی آلمان محروم شد. شهرتش بخاطر سفرهای بی‌پایان و سفرنامه‌های گوناگون اوست که سرتاسر غرقه در عرفان و ذهن‌گراییهای شرقی است. مهمترین آثارش: سفرنامه یک فیلسوف، دنیای در شرف تکوین، تفاهم خلاق، باورداشت‌های مردم امریکای جنوبی در باره جهنم و بهشت در روح بشر، دشواریهای زندگی شخصی، هنر زندگی، بسی مرگی، از رنج تا کامیابی و

2- Ossendowsky

فردیناند آنتونی او سنداوسکی: نویسنده لهستانی. فارغ‌التحصیل دانشگاه سن پطرزبورگ. در ۱۸۹۹ سفری به سیبری کرد و مدتی در ناحیه تومک به تدریس فیزیک و شیمی پرداخت. در انقلاب ۱۹۰۵، برای مدت کوتاهی، در مقام «رئیس حکومت شرق اقصی در روسیه» خدمت کرد و بخاطر فعالیتها پس مدتی را در زندان گذرانید. پس از انقلاب اکتبر روسیه (۱۹۱۷)، در کنار الکساندر کولچاک - دریاسalar ضد انقلاب روسی - قرار گرفت و پس بقیه پاورقی در صفحه بعد

همین دست نیست. امت نکته اینجاست که این نویسنده‌گان، هیچیک،
نه نسبتی با مجمع داشته‌اند و نه پیوندی با سفر ما به شرق و چنانچه
نسبتی در میان باشد، همچون نسبتی است که کشیشان فرقه‌های کوچک
مذهبی، بقصد سودجویی یا بهنگام اعطای عضویت به دیگران، بین
خویشن و مسیح و بین حواریون و روح القدس به میان می‌کشند. حتی
اگر کنت کیسر لینگ بر استی به همان سادگی به سفر دور دنیا رفته باشد؛
و اگر او سنداویسکی بدرستی از سرزمهنهایی که بر می‌شمارد گذر
کرده باشد، با اینحال، سفرهایشان را نمی‌توان طرفهای دانست. چرا که
آنان سرزمهنی نو را نگشوده‌اند. حال آنکه ما، در مراحلی از سفر
شرق، بی‌آنکه از ابزارهای همچون راه‌آهن، کشتی‌بخار، خودرو،
هوایپما و جز آن بهره جویم، به سرزمهنهای جادویی و حمامی
گام نهادم.

از جنگ جهانی، زمان کوتاه‌گذشته بود. باورداشتهای ملل

بقیه پاورقی از صفحه قبل

از دستگیری کولچاک، به مغولستان گریخت. از ۱۹۲۱، برای همیشه در
ودشو ساکن شد. او با نخستین کابش بنام گریز از بشویکها، گام به
میدان نویسنده‌گی نهاد. سفرهای بلندی به نواحی آفریقای شمالی و خاورمیانه
داشت. آثارش سرشار از شرح جزئیاتی درباره آئین‌های محلی، افسانه‌ها
و خرافه‌های رایج در میان جماعت‌های عقب مانده است: مهمترین کتابها پیش:
انسان و آئین مذهبی در آسیا، نفس بیابان، بزرگان آفتاب و ...

شکست خورده، رنگمایه‌ای بس نادرست به خود گرفته بود. نوعی آغوش گشودگی برای باور به چیزهایی که در فراسوی واقعیت جای داشت، به چشم می‌خورد. و این خود به زمانی بود که در پنهان روانپزشکی، جز برداشتن سنگهایی چند از سر راه، پیشرفتشدنی فرا چنگ نیامده بود. سفر ما به «فاما گوستا»^۱؛ به آنسوی اقیانوس ماه، به رهبری آلبرت کبیر؛ سفر کشف جزیره پروانه، سفر به آنسوی «زیانگو»^۲، و یا شرکت مادر مراسم مجمع بر سر گور «رودینگر»^۳؛ همه وهمه گشت و گذاری بود که فقط یکبار نصیب مردم زمان و مکان ما شده بود.

می‌دانم که با یکی از دشواربهایی که پیش از این بیان داشتم، رو در رویم، اگر مجاز به بازگفتن اسرار مجمع بودم، داستان سفر رابگونه‌ای می‌نوشتم که دست یافتن به قله‌هایی که از فراز آنها گذشتیم و چشم‌دوختن به دشت‌هایی ملکوتی که در گشت و گلای خود آنرا در نوشتیم، برای خواننده اند کی آسان‌تر می‌شود. اما پیشاروی راه‌بندی

-۱ Famagusta بندری در قبرس و یکی از پرکشن‌ترین مراکز جهانگردی اروپا. این بندر محل فرمانروایی اتللومغری - که ویلیام شکسپیر نمایش‌نامه‌ای از زندگی او پرداخته است - بود. م Zipango -۲ نامی که مارکو پلو - جهانگرد ایتالیایی - بر سر زمین ژاپن گذاشت.

-۳ Rudinger یکی از قهرمانان مجمع نیلوونگ.

از این دست، بخشی ستر گشته هایم ، و شاید همه آن، بگونه ای باور نکردنی و یا در ک ناپذیر جلوه خواهد کرد. نکته ای را ، هر چند هم که واهمی پنداشته شود، باید پذیرفت؛ و آن، ضرورت پای فشردن در باور کرن چیزیست که بظاهر ناشدنی می نماید. من با «سدارتا»^۱، دوست خردمند شرقی خود، هم باورم که می گوید. «واژه ها آنگونه که باید ، اندیشه ها را بازنمی گویند: یکباره همه چیز اند کی تفاوت می یابد، اند ک ناهمخوان می شود و اند کی احمقانه. اما، با اینهمه، این باعث خرسندی است که آنچه در چشم یک نفر همچو ارزشی و حکمتی جلوه می کند، در چشم فرد دیگر چیزی بیهوده می نماید». حتی سده ها پیش از این نیز ، اعضا و تاریخنگاران مجمع ما با چنین مشکلی آشنا بوده و شجاعانه به رویارویی با آن برخاسته اند. یکی از بزر گمردان مجمع، چنین شناختی را با بیانی جاودانه ، بدینگونه باز گفته است:

« آنکه به گرد جهان در سفر است ، جای جای چیز هایی را به تماشا می نشیند که از آنچه واقعیت می پنداشته ، فراتر اند.

آنگاه که به زاد گاهش باز می گردد و از

۱ - Siddhartha نام کوچک بودا و نام شخصیتی در کتابی (و بهمین نام از هرمان هسه. سدارتا از نظر هسه، مظهر عشق و خرد عرقانی شرق زمین بود. م

ایده‌هایش سخن می‌راند همواره به دور غزنی
متهمنش می‌کنند
چرا که مردم خیره‌سر، چیزی را که خود ندیده
و خود بسروشی احساس نمکرده باشند، باور
نمی‌دارند.

به گمان من
سروده‌ام را در چشم مرد بی تجربه
اعتباری نیست».

با آنکه همگان از سفرمان، که روزگاری حتی همان یادآوریش
هزاران تن را به شرق می‌آورد، باخبر بودند اما خامدستی مردم باعث
شد تا روزگاری رسد که در آن، نه تنها داستان سفر فراموش گردد
بلکه یادآوری آن‌نیز گناه انگاشته شود. تاریخ آنکه از نمونه‌هایی
از این دست است. گاه، تاریخ از دید گاه من، چیزی نیست جز منشوری
که نیرومندترین و غیر احساسی‌ترین خواست انسان، یعنی میل به
فراموشی را باز می‌تاباند. آیا این حقیقت ندارد که هر نسل بانهانکاری،
ریشخند و سبکسری، هر آنچه که در چشم نسل پیشین بسا ارزشمند
می‌نmod از بین می‌برد؟ آیا همین چندی پیش نبود که جنگی فرسانیده،
دهشتناک و خانمانسوز را از سر گذراندیم، و سپس، تمامی این فاجعه،

در میان مردمان فراموش گشت، انکار شد و مخدوش گردید؟ با این همه، آیا این همان ملت‌ها نیستند که امروز، در فرصتی کوتاه، با نوشن داستانهایی شورانگیز، خاطرات جنگی را تازه‌می‌کنند که خود چندی پیشتر پدیدش آورده و تحملش کرده‌اند؟ پس، روز کشف دوباره کردار و رنجهای مجمع ما نیز، که امروزه مردمان یا فراموشش کرده ببا به ریشه‌خندش گرفته‌اند، بهمین سان فرا خواهد رسید و از همین روست که نوشه‌های من می‌تواند سهمی هر چند ناچیز در فرار و بیاندن آن روز داشته باشد.

از ویژگیهای سفر شرق این بود که؛ گرچه هدف‌های مجمع در آن سفر هدف‌هایی بزرگ و از پیش آشکاره بودند (که بدلیل محربانه بودن نمی‌توانم باز گویم)، اما تمامی همسفران اگر می‌خواستند می‌توانستند در هی هدف‌های فردی خوبیش نیز باشند. به دیگر سخن، هدفمندی فردی از شرایط همسفر شدن بود و آنکه هدفی این چنین نداشت از برای سفر بر گزیده نمی‌شد. هم‌از این‌رو، همه، همانگونه که زیر پرچم یگانه مجمع برای آرمانها و هدفهای همگانی پیکار می‌کردند، هر یک در قلب خود رویایی شیرین از دوران کودکی را نیز همچون سرچشم نیرو و تسلایی درونی، بعنوان هدفی فردی، با خود داشت. هدف من؛ که رئیس مجمع پیش از پذیرفتن عضویتم جویای

آن شد، هدفی بس ساده بود. بسیاری از همسفرانم هدفهایی را برگزیده بودند که من، با وجود گرامی داشت هدفهایشان ، از درک کامل آنها ناتوان بودم . مثلا ، یکی از همسفران ، در جستجوی گنج بود و جز دست یافتن به گنج شایانی که آن را «تائو»^۱ می نامید، اندیشه‌ای دیگر در سر نداشت. همسفری دیگر، در پی صیدمار ویژه‌ای بود که آن را «کندالینی»^۲ می خواند ؛ و بگمانش این مار دارای نیرویی جادویی بود. خواست من در آن سفر؛ که براستی هدف تمامی زندگیم بود و از روزهای نوجوانی به همه رویاهایم رنگی خوش می پاشید ؛ دیدار شاهدخت فاطمه ، و اگر دست می داد ، ربودن دل او بود.

آن زمان که بخت پیوستن به مجمع یار من شد یعنی بی درنگ پس از پایان جنگ جهانگیر - سرزمین ما آکنده از نجات بخشان ، پیامبران و پیروانی بود که درباره فرار سیدن «آخر زمان» ، ویا به امید پیدایش امپراطوری سوم ، پیشگویی می کردند . در آن زمان ، مردم ما ؛ درهم کوفته از جنگ ، سرخورده از شدت حرمان و گرسنگی ، و پریشان خیال از بیهوده قربان کردن هستی و دارایی خود ، دستخوش سرابهایی گوناگون بودند. اما ، با اینهمه ، در پنهانه‌های معنوی نیز

پیشرفت‌هایی دیده می‌شد. باشگاه‌های رقص «باکانالیان»^۱ و گروه‌های «آنابابتست»^۲ سر بر آورده بودند. گویی این گروه‌ها، یکی پس از دیگری، در تلاش آن بودند تا چیزی شگفت و پنهان مانده را از پرده به در کشند. همچنین در آن روز گار، گرايش گسترده‌ای به فلسفه‌های هند، ایران باستان و دیگر آیین‌ها و فرقه‌های شرقی دیده می‌شد. اینهمه موجب گشته بود تا مردم گمان برند که مجمع ما نیز از شمار همان فرقه‌های نوپیدایی است که پس از گذشت چند سال، چنان بدنام و بی فرجام و فراموش خواهد شد که حتی مؤمن‌ترین اعضای آن نیز نتوانند از انکار آن سر بر تابند.

هر گز آن لحظاتی را که پس از پایان یک‌سال دوره آزمون، در برابر کرسی اعظم ایستادم از یاد نمی‌برم. در آن ساعت، دانستنی‌های سفر به شرق را دانستم، و پس از اینکه تن و جان و خون خویش را در راه آن سفر نهادم، خود را در برابر این پرسش دوستانه دیدم که در

۱ - **Bacchanalian** باکانالیا، جشنی است که در آیین روم باستان، برای گرامیداشت باکوس - خدای شراب - برگزار می‌شد. این جشن که در آغاز جنبه‌ای دینی داشت، بعدها، رفته‌رفته به مجالس عیش و میگساری تبدیل شد و بهمین دلیل، غیرقانونی شناخته شد. م

۲ - **Anababtist** آنا با بتیست‌ها فرقه‌ای از مسیحیان پروتستان‌اند که تعمید نوزاد را کافی نمی‌دانند و معتقدند که مومنین واقعی باید هاردیگر تعمید یابند. آنا با بتیست‌ها (یا از نو تعمید دهنده‌گان) خواستار جداگانه کلپسا از دولت بودند. م

سفر به آن دنیای افسانه‌ای بدنبال کدام هدف ره می‌پویم؟ با گونه‌ای
بر تافته از آتش شرم، بی‌درنگ، و راست و روشن، بر زبان آوردم
که آرزوی قلبیم جز دیدار شاهدخت فاطمه نیست. سخنگوی مجمع
همچنان که کنایه‌ام را تعبیر می‌کرد، دستش را بزرگوارانه بسر سرم
نهاد و واژگانی را که نشانگر پذیرفتتم در مجمع بود، بر زبان آورد.
وی؛ با گفتن «روحانی ویژه»؛ بمن فرمان داد که در ایمان خویش
استوار، به هنگام خطر دلیر، و انسان‌های دیگر را دوستار باشم.
من که در دوره‌آزمون یکساله‌ام نیک بار آمده بودم، سوگند وفاداری
یاد کردم، از دنیا و دلخوش‌کنک‌های آن روی بر تافتم، و گوش سپرده
به سروده زیر؛ که بخشی از یکی از شیوا ترین فصلهای تاریخ مجمع
ماست؛ انگشتی عضویت را به انگشت نهادم :

«بر زمین و در آسمان
در میان آتش و آب
ارواح فرمانبردار اویند.
نگاهش رمنده‌ترین جانسوران را به هراس و
بدام می‌افکند
آنچنان که هر مسیح ستیزی

می باید تا با بیم و هراس به او نزدیک شود

.... الخ «

خرسند از این بودم که بسی درنگ ، پس از پذیرفتن در مجمع ،
دانستنی‌های لازم در باره سفر و چند و چون آن بهما شاگردان آموخته
شد. مثلا ، در بی فرمان یکی از بزرگان مجمع برای پیوستن به یکی
از گروههای ده نفره‌ای که بقصد گرویدن به مجمع در سفر بودند ،
بی درنگ ، یکی از رازهای مجمع ، برایم روشن گشت. دریافتم که
من به گروهی پیوسته‌ام که آهنگ سفر به شرق دارد. نیز دانستم
که آن سفر ؛ آن سفری حتمی که بظاهر به زیارت رفتن می‌مانست ؟
در واقع و در اصل ، سفری نبود که تنها بخاطر من و آنهم در همان دم
شکل گرفته باشد. رهسپردن مومنان و پیروان به شرق و بسوی خانه
نور ، روندی بود که همواره جاری بود . سده‌های پیاپی ، سفرهایی
از ایندست بسوی نور و شگفتی در گرفته بود؛ و هر عضو ، و هر گروه و در
واقع دسته ما و هروان آن نیز ، در روند جاودانه شدآمد انسان‌ها و در
کوشش‌های بی‌پایان روحشان برای رسیدن به خانه نور در شرق ، چیزی
جز موجی کوچک بشمار نمی‌آمدند. نوعی آگاهی ، همچون شعاعی
از سور ، از ذهنم گذشت و بی‌درنگ بیاد سخنی افتادم که در دوره
آزمون یکساله‌ام آموخته بودم ، سخنی که گرچه معنايش را در نمی‌یافتم

اما همواره برایم شادی آفرین بود. آن سخن، بخشی از شعر «نو والیس»^۱ بود که می گفت: «راستی، به کجا ره می سپریم؟ به خانه، همیشه به خانه!» گروه ما سفر آغاز کرد. در میانه راه به گروههایی دیگر بس خوردیم و احساس یگانه بودن و هم هدف بودن، بر شادی فزاینده ما دامن می زد. سرسپرده به رهنمودها، همچون زائران گذران می کردیم، و از افزارهای نوآفریدهای که در دنیا فریته از پول و زمان و عدد به درون زندگی راه می یابند و آنرا از هسته راستین خود تهی می گردانند؛ یعنی از چیزهایی چون خودرو، زمان‌سنج و افزارهایی دیگر از این دست، هیچگاه سود نمی جستم.

فرمان دیگری که همگان بر آن گردن می نهادیم، ارج گذاری به مکانها و کانونهایی بود که بر سر راهمان جای داشت و به تاریخ باستانی و به باورداشتهای مجمع ما گره می خورد. ما از تمامی آثار، کانونهای مقدس، کلیساها و سنگ نوشهای وقف شدهای که بر سر راهمان بود دیدار کردیم و به پاسشان سرفرو آوردیم. همهجا، نمازخانه‌ها و شبستانها با گل آراسته شد، آثار باستانی با آهنگی خوش یا با سکوتی فروتنانه گرامی داشته شد، و بر مردگان، با نغمه و دعا

I - Novalis

فردیلک نوالیس. شاعر آلمانی (۱۸۰۲ - ۱۷۷۲). اشعارش آینه کامل و تمام عبار دمانتسیم آلمان است.

فاتحه خوانده شد.

از اینکه بی باوران به ریشخند و آزارمان برخیزند، در شگفت نمی‌آمدیم، اما بسا، کشیشان و کاهنان ما را دعا و از ما پذیرایی نیز کردند. بسا کودکان که مشتاقانه به گروه ما پیوستند، نغمه‌هایمان را آموختند و سپس اشک‌آلوده، گذار ما را به تماشا نشستند. بارها پیش آمد که که مردی سالخورده، بنایی از یاد رفته را نشانمان داد و با افسانه‌هایی را که در سینه داشت برایمان باز گفت. بارها دست داد که جوانان بخشی از راه را پاهمپای ما پیمودند و سراز پا نشناخته خواهان پیوستن به مجمع بودند. گفتنی است، که به این جوانان، اندرزها و دانستنی‌های شایسته آینه‌های نخستین و چون و چند گذران دوره شاگردی در مکتب مجمع آموخته می‌شد.

ما شگفتی‌های نخستین را می‌شناختم، پاره‌ای از ما بخارط دیدن آنها به چشم خویش، و پاره‌ای دیگر از روی افسانه‌ها و داستانهایی که اینجا و آنجا می‌شنید، از آن‌گاه بود. آن زمان که هنوز عضوی نوپا بیش نبودم، روزی کسی ناگهان به اشاره گفت که «آگرامان»^۱ غول‌پیکر در سراپرده رهبر ماست و برآنست تا او را به رهایی برخی از اعضاء مجمع از بند مراکشی‌ها، و به گذر از افریقا، برانگیزد.

زمانی دیگر «گوبلین»^۱ کوزه گر ، نام گرفته به آرام بخش ، را دیدیم و پنداشتیم که باید راه «گلدان آبی» را در پیش گیریم. با اینهمه ، نخستین پدیده شگفت انگیزی که به چشم خود دیدم ، آن دمی بود که به قصد آسایش و نیایش در کلیسا ایسی نیمه ویران در سرزمین «اشپاین درف»^۲ بیتوه کردیم. بر تنها دیواری که هنوز ویران نگشته بود ، شمايل بس بزرگی از «کریستوفر مقدس»^۳ که کودک نجات بخش را بر شانه ناتوان و فرتوتش نشانده بود ، بچشم می خورد. رهبران ما ، بنابه آئین خود ، گاه راهی را که باید در پیش می گرفتیم آسان بر نمی گزیدند ، بجای آن ، از همگان در این باره رای می خواستند. کلیسا بر سر راههای جای داشت ، پس بیش از یک جاده برای گزینش راه در میان بود. از همراهان ، تنی چند ، رأی در میان نهادند و راه بر گزیده خود را پیشنهاد کردند. اما یک تن دیگر ، بر سمت چپ پای فشد واژ همگان خواست که از آنسو بر اه افتند. آنگاه که کریستوفر مقدس دست خود راست گرد و با عصای بلند و گره دارش سمت چپ را - راهی که یکی از ما بر گزیده بود - نشان داد ، همه ساکت به انتظار رأی رهبران خویش ماندیم. ما ، همه سراپا خاموش ، به چشم خود نگریستیم که چگونه رهبران ما ، به آرامی به چپ سو کردند و در آن راه سردر پیش گرفتند.

1- Goblin 2- Spaichendorg
3- Saint Christopher

سپس، همه ما، بدلخواه خود، در پی آنان رفیم.

هنوز راهی چندان در «سووابیا»^۱ در نوشته بودیم که نیرویی؛
نیرویی که تا آندم حتی از خیالمان نیز بر نگذشته بود؛ بر ما آشکار
گشت. ما فشار آن نیرو را، تازمانی دراز، بی آنکه بر استی از سر شت
دوستانه یا دشمنانه اش آگاه باشیم، بر خود احساس می کردیم. این
نیرو، نیروی پاسداران تاجی بود که از عهد باستان، خاطره و میراث
«هو هنستوفن»^۲ را در آن سر زمین نگهبانی می کردند. من هیچ نمی دانستم
که آیارهبران ما پیش از این از آن نیرو باخبر بوده یا دستوراتی درباره
آن داشته اند یا نه. فقط تا آنجا می دانم که رهبران بسا هشدارها و زنگها را
در این باره بر زبان می آوردند. مثلا، در راه بو فینگن^۳، جنگاوری
پیر رادیدیم که موهایی سپید داشت. او با چشم اندازی بر هم بر فراز تپه،
نهاد، سری جنباندویی بجای نهادن کوچکترین نشانه ای از خود، ناپدید
گشت. رهبران ما هشدار آن جنگاور را دریافتند. نتیجه آن شد که ما
از رفتن به بو فینگن سر بر تافیم و راه رفته را با گشتم. دیگر بار،
در نزدیکی اوراخ^۴، پیکی از جانب پاسداران تاج؛ آنچنان که گویی
یکباره از دل زمین سر بر آورده باشد، در برابر رهبران ما سر برداشت
و با گفتاری تلخ و شیرین کوشید تا رهبران را بر آن دارد که ما را،

1-Swabia 2-Hohenstaufen 3- Bopfingen

4- Urach

برای تدارک فتح «سیسیلی»^۱، به خدمت «اشتوفن»^۲ درآورند. آنگاه که رهبران ما، بی کم و کاست در برابر چنین درخواستی ایستادند؛ آن پیک زنهارمان داد که مجمع ما را؛ نیز همه کسان این گروه را، به طلسی ترس آور گرفتار خواهد کرد. ناگفته نماند که من تنها آن چیزی را بازمی گویم که ما رهروان بین خود زمزمه می کردیم. و گرنه، رهبران، خود در آن باره، هر گز سخنی بربازان نرانده‌اند. اما، می‌توان گمان برد که، بدلیل همین رودر رویی توصیف ناپذیر ما با پاسداران تاج بود که مجمع ما، تا زمانی دراز و به ناروا، بعنوان سازمانی نهانکار که اندیشه باز گردانیدن سلطنتی باستانی را در سردارد، آوازه یافت. در جایی دیگر، یکی از همسفران را دستخوش تردید یافتیم. این رهرو، پیمان خویش با مجمع را شکست و روی بهبی باوری نهاد. او جوانه مردی بود که دلبستگی بی‌پایانی بدو داشتم. هدفُش در روانه شدن به سفر شرق، زیارت تابوت محمد پیامبر بود؛ تابوتی که گفته می‌شد محمد می‌تواند از درون آن آزادانه به آسمان عروج کند. ما چند روزی در یکی از آبادیهای کوچک سواپیا یا «آلمانیک»^۳ بیتوه کردیم چرا که اختلاف ماه وزحل سد راهمنان شده بود. در آن شهر، همسفر پریشانحال ما که زمانی چند اندوهگین و بی‌تاب می‌نمود، با یکی از آموزگاران پیشین خویش که آشنای دوران دبستانی او بود،

روبرو شد.

آن مرد توانست در برابر دیدگان همسفر جوان ما نوری برتاباند که هماره پیشاروی ناباوران آشکار می‌گردد. جوان دلشدۀ، پس از آنکه چند روزی با آموزگار خویش بسرآورد، دیگر باره، با دلهره‌ای هراس انگیز و چهره‌ای نژنده، به خیمه‌گاه ما بازگشت. او بی‌تابانه در چادرگاه رهبران به خروش آمد. و آنگاه که سخنگوی رهبران از خیمه بدر آمد، جوان خشمگینانه، فریاد برداشت که دیگر از این سفر؛ سفری که هرگز این رهروان را به شرق نخواهد رسانید؛ بعجان آمده است. او گفت، از اینکه چند روز است که این سفر، بخاراط برخی یاوه‌های طالع بینانه، به پس افتاده، خسته‌گشته است. او گفت که از بیهودگیها و سرگردانیهای کودکانه، از شرکت در آئین‌هایی همچون گلباران کردن گورها، از گرامیداشت جادو و جادوگری، و از شعر انگاشتن زندگی به تنگ آمده است. جوان، انگشت‌عضویت مجمع را از دست بدرکرده پیش پای رهبران انداخت، و گفت که گروه را بی‌هیچ درنگی و اخواهد نهاد و با راه آهنی که از مقصد سر راست خود آگاه است، به خانه و سامانه پر درآمدی که داشت باز خواهد گشت. ما سرافکنده، از این ماجرا بهم برآمده بودیم. و با این همه، حال آن جوان گمراه قلبمان را می‌فسردد. سخنگوی

رهبران، پس از آنکه دلسوزانه به گفته های جوان گوش فرآداد، خنده بزلب، برزمین خم شد تا انگشترا بردارد. سپس، با آوایی آرام اما گوش نواز، که لحنش جوان را، بی گمان، شرمنده می کرد، چنین به سخن درآمد: «تو بدرودمان گفتی، و برسر آنی که با راه آهن به دنیای آگاهی و کارهای پردرآمد باز گردی. تو با مجمع، با این رهروان شرق، با جهان جادو، با جشنواره های گل، و با شعر و شاعری وداع گفتی. اکنون تو از پیمانی که باما بسته بودی، بر کناری».

جوان، فریاد کنان، پرسید: «آیا از پیمان سکوت، که پای بندم می دارد تا از باز گفتن اسرار مجمع خودداری کنم، نیز بر کنارم؟». سخنگو پاسخ داد: «آری، از پیمان سکوت نیز بر کناری. به یاد داشته باش! پیمان تو آن بود که در پی باز گفتن اسرار مجمع بر نیایی و آنرا بربی باوران آشکاره نگردانی. اکنون بتو می گویم، تو هیچگاه نخواهی توانست این اسرار را در جایی باز گویی، چرا که از همین دم، تمامی اسرار مجمع، از ذهن تو پاک گشته است».

جوان با فریاد گفت: «من چیزی را از یاد برده باشم! هیچ چیز از خاطر من زدوده نمی شود». اما این سخن را چنان گفت که گویی خود نیز چندان به گفته خویش باور نداشت.

سخنگو به جوان پشت کرد و به چادر باز گشت. جوان، ناگهان

و شتابان ، از آنجا دور شد .

ما همه اندوهگین بودیم . اما آن روز ها سراسر آکنده از داستانهایی بود که هیچیک دیری در یاد نمی‌ماند .

چندی پس از آن ، بزمانی که همگان آن جوان را ازیاد برده بودند ، بهنگام گذر از چند دهکده و شهر کوچک ، از مردمان آنسامان شنیدیم که جوانی با همان نام و نشان ، سر درپی ماست و در هر کجا رد گروه ما را می‌گیرد . جوان ، نخست به مردم گفته بود که در نیمه راه سفر ، راه گم کرده و از گروه واپس مانده است . سپس چنین گفته بود که آری ، باورش را به مجمع ازدست داده و به دل خویش از مجمع جدا گشته است اما پسانگاه دریافته که بی مجمع یارای زندگانی نخواهد داشت . نیز جوان به آنان گفته بود بر سر آنست که دیگر باره به جرگه باز آید تا در پیش پای رهبران زانو زند و از آنان پوزش و بخشش بخواهد . به هر کجا که می‌رسیدیم ، همین داستان را از این و آن باز می‌شنیدیم . در گذرمان از هر جا ، می‌شنیدیم که جوان در بدر پیش از رسیدن ما در آنجا بوده است . ما از سخنگو سخن خواستیم ؛ می‌خواستیم بدانیم که فرجام کار آن جوان چه خواهد شد ، سخنگو ، کوتاه پاسخ گفت : « گمان نمی‌برم که جوان بتواند ما را بیابد ». و گفتنی است که جوان هر گز ما را نیافت ، و ما نیز ، دیگر هیچگاه

اورا ندیدیم .

یک بار، که یکی از رهبران مرا به خلوتگاه خویش راه داده بود
بادا باد از او پرسیدم که بر سر برادر نافرمان ما چه آمده است؟ هر چه
باشد، او پشمیان در پی ما بود. به سخنگو گفتم که ما باید اورا در
بازشستن اشتباہش یاری کنیم، و گفتم که او بی گمان، در آینده، یکی
از وفادار ترین یاران مجمع خواهد بود. او گفت:

« - خرسند می شویم اگر آن جوان بتواند ما را بیابد. اما
نمی توانیم در این کار یاری اش کنیم. دستیابی به باوری دوباره بر آن
جوان، بخاطر کاری که کرد، بسیار دشوار است. در این تردیدی نیست
که حتی اگر از برابر چشمانش بگذریم، مارا باز نخواهد شناخت.
او بینایی خود را از دست داده است. تنها پشمیانی بس نیست. چنین
بختی را نمی توان تنها به توبه خرید. در حقیقت، آنرا با هیچ چیز
نمی توان باز خرید. این داستان بر بسا مردمان رخداده است. بسی
بزر گمردان پرآوازه، که سرنوشتی چونان سر نوشته این جوان داشته اند.
آنگاه که جوان بودند، نور بخت بر آنان تابید، اما چون زمانی اندک
بر آنان گذشت، دنیادستمایه شوخي و ریشخندشان شد. سپس، به بزدلی
و واحور دگی ژرفی گرفتار آمدند. پسانگاه، دلهره و دغدغه
گریانگیر شان شد. و بدینسان، آن مردان به گمراه رفتند و بینش از

دست دادند. برخی از آنان، تادم مرگ، به جستجوی ما برآمدند اما هیچگاه با زمان نیافتدند. برخی دیگر، به دنیا ندا دادند که مجمع ما افسانه‌ایست فریبینده و بس، و گفتند که مردمان نباید در پی آن به گمراهه درافتند. دسته‌ای دیگر از آنان به جامه دشمنان خونی ما درآمدند و تا آنجا که در توانشان بود، بهر گونه، به اذیت و آزار مجمع کمر بستند».

هر آنجا که بادیگر گروههای رهرو مجمع گرد می‌آمدیم، روزهای بس جان بخش و پر شور را سر می‌کردیم. گهگاه خیمه‌گاههایمان بیش از صدها و حتی هزاران تن را در خود جای می‌داد. از آنجا که گروههای صفحه‌ایی کما بیش نزدیک بهم و در راههایی همسو سفر می‌کردند، ناگزیر، نمی‌شد که سفر با همان آهنگی پیش روی رود که از پیش اندیشیده بودند. بر عکس، گروههای پرشماری که هر یک سر در پی رهبران و ستارگان خود نهاده بود، همزمان گام به راه می‌کشیدند. این گروهها، گاه در هم می‌آمیختند و از پیوندان گروههای بزرگتر سر بر می‌داشت. اما گروههایی از این دست، هر دم که می‌خواستند می‌توانستند، از دیگر گروهها کنار کشیده آزادانه راه خود در پیش گیرند. گروهی چند، راست و یکسویه، سر در راه خویش نهاده به تنهائی راه می‌سپردند. من نیز، گهگاه، هر آینه نشانی یا فراخوانی مرا بخود

می داشت، "به تنها یی گام می زدم .

گروهی ویژه را بخاطر دارم که چندی دوشادوش گروه ما پا کشید و با ما دریک اردو بسربرد. آرمان آن گروه، نجات شاهدخت ایزابلا و رهاندن برخی از یاران مجمع ازبند مغربیها بود. این یاران اسیر، که تنی چند از دوستان من از جمله «کلینگسور^۱» و «پائول کلی^۲» هنرمند و «لاوشر^۳» شاعر نیز در میانشان بودند، به چنگ «هو گو^۴» گرفتار آمده بودند. از این رو، سرتاسر اندیشه این دسته از همسفران ما، چیزی جز رسیدن به افریقا و رهایی شاهزاده و همراهان او نبود. کتاب مقدس آن گروه، کارنامه «دن کیشوت^۵» بود، و اینان بر آنسربودند که به یاری کتاب مقدس خود، دیار اسپانیا را در نوردند .

دیدار گروههایی از این دست ، هماواز شدن در جشن ها و شورید گیهاشان، فراخواندن شان به خیمه گاه خود، دل سپردن به رفتارها و برنامه هاشان، و نیایش در در گاهشان، همه و همه سبب می شد تابه نگام جدا ایی از هم، خرسندو کام یافته باشیم. از پی این برخوردها، هر گروه، راه خود در پیش می گرفت و با آنکه هریک هدف و آرزویی ویژه خود داشت، اما همگان به یکدیگر وابسته بودند و در واقع ، در راهی پکسوبه و همسومی راندند؛ چرا که همگان، هریک بگونه ای، در تقدس ،

1- Klingsor 2- Paul klee 3- Lauscher

4-Hugo 5- Donquixot

ایمان و پیمانی بگانه، انباز بودند.

من با «جاپ^۱» جادو گر، که در جستار بخت خویش در کشمیر بود، آشنا شدم. «کولوفین^۲» شاعر پیشه را دیدم، که سر گرم باز گفتن نکته های در پسند افتاده اش از «ماجراهای سیمپلی سیسیموس^۳» بود. با «لویی مخوف^۴» دیدار کردم، که در رویای بنا کردن با غ زیتونی در سرزمین مقدس و بپا کردن برده داری در آنجا بود. لویی، بازو در بازوی «انسلم^۵»؛ که در جستجوی رنگین کمان ارغوانی دوران کودکی خود بود؛ گام بر می داشت. «نینون^۶» معروف به اجنبی را دیدم و به چشمان سیاه او، که در پس زلفهای قیر گونش می درخشید دلبسته گشتم. نینون به فاطمه، شاهزاده رویاهای من، رشك می برد، هر چند که او، بگمانم، بی آنکه نیک دریافتہ باشم، خود، همان شاهدخت فاطمه بود.

بدینسان، همانگونه که روز گاری زائران، فرماندهان و جنگاوران عهد جنگهای صلیبی، برای رهایی مرقد مقدس منجی خویش، و یا بقصد آموختن جادو گری اعراب، پا در راه نهاده بودند مانیز سر در پیش گرفتیم. راهمان راهی بود که شهسواران اسپانیایی، اندیشهورزان آلمانی، راهبان ایرلندی و شاعران فرانسوی از آن بر گذشته بودند.

1- Jup 2- Collofine

3- Adventures of Simplicissimus

4- Louis The Terrible 5- Anselm 6- Ninon-Auslander
نام دو شیزگی همسر

من که، در جامه مسئول موسیقی گروه، جز نواختن ویولن و داستانسرایی، بار دیگری برسدشم نبود، این نکته را نیک دریافتم که مسئولیت‌های کوچک را پذیرفتم، و بزمانی دراز در این کار پای فشدن، چگونه بالندگی و توانمندی در آدمی بیار می‌آورد، من که در آغاز تنها ساز می‌نواختم و دستهٔ موسیقی گروه را راه می‌بردم، اندک اندک دست بکار گردآوری آهنگ‌های زیارتی؛ تا آنجاکه، برای شش یا هشت آوای مختلف، آهنگ‌ها و نغمه‌هایی شاعرانه پرداختم، که بی‌گمان، از باز گفتنشان در اینجا خودداری خواهم کرد.

با آنکه بی‌اندازه به برقی از همسفران و رهبران خود دلبسته بودم اما هیچگاه کسی نتوانست همچو «لئو^۱»؛ که حضورش در جمع ما چندان احساس نمی‌شد؛ در قلبم جای گیرد. لئو خدمتکار بود، و گفتنی است، همانگونه که ما همه به دلخواه خویش برای انجام وظایفی گام پیش نهاده بودیم، او نیز به خواست دل خویش خدمتکار گروه گشته بود. لئو در بدلوش کشیدن بار و بنه سفر یاریمان می‌داد، و بار خدمت به سخنگوی رهبران نیز بیشتر بر شانه او بود. همنشینی با این مرد، گاه، چنان دلپذیر و بی‌ریا بود که همگان را شیفتۀ خود می‌کرد. لئو وظایف خود را دلشادانه انجام می‌داد و بهنگام کار، همواره، آوازی سر می‌داد

یاسوتی می نواخت. او هر گز در جائی دیده نمی شد مگر بدانجا فرا-
خوانده باشندش. به دیگر سخن، لش، خدمتکاری زبده بود و گذشته
از این، حتی جانوران نیز به او انس می گرفتند. تقریباً همیشه، سگانی
چند، یا جانورانی دیگر، به هوای لش، سردرپی گروه ما داشتند. اورا
یارای آن بود که پرنده‌گان را رام کند و پروانگان را بسوی خویش
کشاند. آرزویش این بود که به کلید سلیمان دست یابد تا بتواند زبان
پرنده‌گان را - که بخاطر شان به شرق می‌رفت - فراگیرد. لش خدمتکاری
بود سرخوش و ساده، که دوستانه، بی‌هیچ ادعایی، در کنار گروههای
گونه‌گون مجمع - که هریک، گذشته از پای‌بندی به ارزشها و پاسداری
از بنیانهای مجمع، از سرشنی ویژه، مقدس، والا یا رویایی برخوردار
بودند - کار می‌کرد.

آنچه یادآوری نکاتی از این دست را رفته رفته برایم دشوار
می‌سازد، در هم پاشید گی حافظه من است. پیش از این، همان‌گونه که
باز گفتم، همواره، گاه در میان گروههای کوچک و گاه در آمیخته با
گروههای بزرگتر، راه می‌سپردیم. اما گاهی نیز، من، همراه چند تن
از همسفرانم؛ و یا گاهی گداری حتی تنها؛ بی‌چادر و خیمه، دور از
رهبران، بر جای می‌ماندم. می‌دانم که سردر آوردن از حال و هوای من
اندک‌اندک برایتان دشوارتر می‌گردد. اما، باید بگویم که در لحظاتی

اینچهین، نه فقط در مکان، که در زمان نیز، به هرسو می راندیم . هدفمان سفر به شرق بود اما به سده های میانه و به « عصر طلائی » نیز سفر گردیم. در ایتالیا و سوئیس آواره شدیم. و گاه شد که شب را، در « سده دهم »، با پریان و فرماندهان قبایل سر کردیم. هر آنگاه که تنهامی ماندم، با آدمها و جاهایی که در گذشته دیده بودم ، رو در رو می شدم . شانه همشانه نام زد پیشینم ، در کرانه جنگلی در « راین علیا »، گردش می کردم. بایاران دوران جوانی، در « توبنیگن » به باده گساری می نشستم. خودرا در نوجوانی ام می دیسم که در « بال » یا « فلورانس » ، دست در دست همکلاسانم به شکار پروانه می روم. و گهگاه نیز همراهانم همان چهره های دلپسندی بودند که در کتابها خوانده بودم. من ر کاب به ر کاب « آلمان سور »، « پارسیفال »، « ویتیکو »، « گلدموند » یا « سانچو پانزا » اسب می تاختم و یا همر کاب با آنان ، به میهمانی « بار کلیدس » می رفتم . و همینکه در یکی از دره های نزدیک گروه به خویشن بازمی گشتم، آوای موسیقی مجمع را که به او بودمی شنیدم و در کنار خیمه گاه رهبران چادر می زدم .

سفرم به دوران کودکی و اسب تاختنم در کنار سانچو، در واقع، بخشی از سفر شرق بود . زیرا ، هدف از سفر شرق ، رسیدن به شرق نبود. زیرا هدف از شرق، بهیچ روی، سرزمین یا پهنه جغرافیایی ویژه ای

نبود. شرق، سرمنزل جوانی و روح مابود. شرقی که ما بسویش روان بودیم، با آنکه هیچ کجا نبود، اما در همه جا بود. و بدروستی که، شرق، یگانگی همه زمانها بود. و من، تنها یک بار، آنهم برای یک دم، بدان آگاه گشتم؛ و همین آگاهی، انگیزه سرمستی بیکرانم در آن زمان بود. بعدها زمانی که این سرمستی را ازدست داده بودم، دیگر باره بدان پی بردم، اما چه سود که این دریافتی بی ثمر بود و دیگر آرامشی از آن بجهانم راه نمی یافت. هر گاه چیزی گرانقدر و جبران ناپذیر از دستمان می رود، تازه، همچون کسی که خوابی دیده باشد، بیدار می شویم. این همسانی، در بیان حالت من، بگونه ای شگفت انگیز راست می نماید. زیرا، خرسندی خاطری که آن زمان بمن روی آور شد، در واقع، از همان چشمها بود که شادی آدمی، بهنگام خواب دیدن، از آن تراوosh می کند. شادی ام از احساس آزادی ام در آزمودن همزمان همه چیزهای باور نکردنی سرچشمه می گرفت؛ آزمون هایی چون جابجا کردن پدیده های درونی و بیرونی و به گردش در آوردن زمان و مکان؛ درست همچون چرخاندن صحنه ها در یک تماشا خانه. و ما برادران مجمع، که بهره ناگرفته از خود رو یا کشتنی به سراسر جهان در سفر بودیم و دنیا ای در هم کوفته از جنگ را فتح و آن را با ایمان خویش به بهشت مبدل می کردیم، با نیروی آفرینندگی خود، گذشته و آینده و جهان رویایی را به زمان حال

کشاندیم.

و دوباره، و دیگر باره، در سوابیا، «بودنسی»، سوئیس، و به هر کجای دیگر که گذر کردیم، مردمانی را دیدیم که در کمان می کردند، و یا بشیوه خود، از اینکه مجمع ما و سفرمان به شرق واقعیت داشت، گرامیمان می داشتند. ما خود را از میان تراموها و بانک های زوریخ به کشتی نوح رساندیم که سگانی پیر و همنام پاسداریش می کردند؛ سگانی که «هانس سی» در گزار از آب های کمزرفای «عصر آرام»، آنگاه که آهنگ رفتن بسوی پیشینیان نوح و یادوستاران هنر را داشت، آنها را به پیش می تازاند. ما از راه «وینتر تور^۱» به جادوسرای «استو کلین^۲» راه یافتیم. مادر معبد چینیان، جایی که سوسوی کندرهای برافروخته در مجرم بزرگ آشکارا به چشم می خورد و سلطان سیاه، همراه با نوای لزان طبل، به شیرینکامی، نی پارسی می نواخت، به میهمانی رفتیم. ما در دامنه کوههای خورشید، به «سوان مالی^۳» - یکی از سرزمینهای زیر فرمان پادشاه سیام - رسیدیم و در آنجا، در میان بوداهای سنگی و مفرغی، به نشانه سپاس از میهمان نوازی آنان، جام هاسر کشیدیم و کندرها سوزاندیم.

یکی از تجربه های بزرگ مارفن به جشن مجمع در «برمگارتن^۴»

1- Winterthur

2- Stoecklin

3- Suon Mali

4- Bremgarten

مرکز یکی از کانتونهای سوئیس

بود که در آن، حلقه‌هایی جادویی مارادر میان گرفته بودند. در بر مگارتن، وقتی به دیدار «ماکس^۱» و «تیلی^۲» – اربابان آن کاخ – رسیدیم، «اوتمار^۳» را دیدیم که نشسته در پشت پیانویی بزرگ در سرسرای بزرگ کاخ، سرگرم نواختن آهنگی از «موزارت» بود. ما دیار طوطیان و دیگر جانوران سخنگو را یافتیم. صدای «آرمیدا^۴» ای افسانه‌ای راشنیدیم که کنار چشمہ آواز می‌خواند. «لونگوس^۵» ستاره‌شناس را با آن سربزرگ و موهای انبویش در کنار چهره دوست داشتنی «هنری اوفتردینگن^۶» دیدیم که پی در پی سر می‌جنبانید. در میان باغ، طاوسها هیاهو می‌کردند، ولویی، در «بوتز» با «پاس» به زبان اسپانیایی سخن می‌گفت. «هانس رسوم^۷»، آشفته از تماشای زندگی مسخره، سو گند باد کرد که به زیارت مزار «چارلز کبیر» برود.

1- Max 2- Tilli

Benedictine St. Othmar -3
بندیکتین‌ها اسم فرقه راهبان کاتولیک رومی است. مؤسس این فرقه قدیس بندیکتوس است که در قرن ششم می‌زیست. دیرهای بندیکتی در قرون وسطی از مرکز تمدن اروپا محسوب می‌شد. در این دیرها زندگی گروهی همراه با عبادت و کارهای دستی معمول بود.

Armida -4 ساحره زیبا، قهرمان کتاب بیت المقدس آزاد شده اثر تاسویی.

Longus -5 فیلسوف سو فسطایی.

Ofterdingen -6 خواننده انسانه‌ای قرون وسطایی آلمان.

7- Hans Resom

این یکی از گامهای پیروزمند سفر ما بود. ما موجی جادویی را به مراه آورده بودیم؛ موجی که همه چیز را پاکیزه می کرد؛ موجی که آدمیان کاخ در برابر زیبایی بیکرانش زانو زدند و ارباب کاخ، در آن باره، و درباره رفتار ما در آن شب، شعری سرود. جانوران، دزدانه، خود را از جنگل به پای دیوارهای کاخ می رسانندند. ماهیان، بافلس‌هایی در خشان، و باشکمها بی انباسته از شراب و شیرینی، در گروههایی پر جنب و جوش، در رودخانه شنا می کردند.

از میان تجربه‌های ما آنچه بر استی شایسته گفتن باشد، همانا تجربه‌ایست که به روح آن جشن در بزمگارتان باز می گردد. گرچه توصیف من از آن جشن، توصیفی بی‌مایه، و شاید هم ابلهانه، انگاشته می شود اما هر یک از بودگان در آن جشن، نه تنها بر تمامی گفته‌های من مهر خواهد زد بلکه خود نیز دامن سخنان مرا گسترده‌تر خواهد کرد. پیوسته بیاد خواهم داشت که وقتی ماه بر فراز درختان پیدا شد و پریان دریایی، در سایه سار ساحل، نوری نقره‌فام و طراوت بار بر خرسنگ‌ها پاشیدند، چگونه چتردمهای طاووسان با غ به تلالو درآمد. همیشه بیاد خواهم داشت که چگونه «دون کیشوت»، کنار چشم، زیر درخت شاه بلوط، تنها ایستاد و هنگامی که شراره‌های آتشبازی در نور مهتاب بر کنگره‌های باروی کاخ فرو می‌ریخت، و هنگامی که همکارم پابلو،

غرقه در گل، برای دختران نی پارسی می نواخت؛ برای نخستین بار
تن به نگهبانی داد. افسوس که هیچکدامان گمان نمی بردیم که آن
حلقه جادویی چنین زود از هم گسیخته خواهد شد. هیچیک، راستی
هیچیک ازما، حتی من، نمی دانستیم که دیگر باره خویشتن را، گمگشته،
در بیابانهای ناسوتی و در سوت و کور واقعیت باز خواهیم یافت:
درست همچون کارکنان یا کارگران یک فروشگاه، که در پی یکروز
استراحت، یا پس از روز یکشنبه، می باید دوباره به کار روزانه خود
باز گردند و به آن خو گیرند!

در آن روزها هیچ یک از مانمی توانست به چنین چیزهایی بیاندیشد.
عطریاس، از فراز کنگره‌های کاخ بدرون اطاقم تراوید و آوای رودخانه،
که در پشت درختان جاری بود، بگوشم رسید. از پنجه سر برآوردم
و سرمست از شوق و شادی، از آنجا به ژرفای شب پرواز کردم. سپس
پاورچین، از کنار شهسواران پاسدار گذشم و به میهمانداران کاخ، که
بر کرانه رودخانه خفته بودند، رسیدم. واز آنجا بسوی آبهای پر خروش
بسوی سپیده، بسوی پریان دریایی رخشان رفتم. پریان مرا با خود به
دنیای خنک خویش برداشت که زیر نور مهتاب تلالویی بلورین داشت.
و این خانه‌ای بود که پریان دریایی، غرق در رویا، با تاجها و زنجیره‌های
زرینی که در گنجینه‌هاشان داشتند، بازی می کردند. گمان کردم زمانی

را که در ژرفای آن روخانه خروشان گذرانیده ام از چندماه در می گذرد؛
اما وقتی دوباره به روی آب باز گشتم و شنا کنان به ساحل رسیدم و
سرمایی سخت بجانم ریخت، هنوز آواز نی پا بلواز دور بگوش می رسید
و ماہ همچنان در میانه آسمان یله بود. لثو را دیدم، با هاله ای از نشاط
بر چهره هوشیار و کودکانه اش، که با دو سگ کوچک سرگرم بازی
بود. لونگوس را دیدم، با کتیبه هایی نهاده بر زانو، و دست اندر کلر
نوشتن حروفی یونانی و عبری به کتیبه ها، که از آنچه می نوشت، اژدهاها
و مارهایی پیچ و تاب خوران سر بر می داشتند. زمانی در از، خم شده از
فر از شانه اش، به کتیبه هایش نگریستم. اژدهاها و مارهایی که از نوشه هایش
پدید می آمدند، چرخی به دور خود می زدند و سپس در انبوه تاریک
درختان ناپدید می گشتند. گفتم: «لونگوس، دوست عزیزم!». صدایم
را نشنید. از دنیای من تادنیای او فاصله ها بود. سپس، در جائی دیگر،
انسلم را دیدم؛ تنها در زیر درختانی بر تافته از نور مهتاب؛ که
با زرین کمانی در دست به هرسو پا می کشید و غرقه در اندیشه های
خویش، بالبخنده ای در چهره، به گلی ارغوانی خیره گشته بود.

در راه سفر به شرق، پیش از رسیدن به بر مگارتن، بارها، بی
آنکه انتظارش را داشته باشم، به چیزی ویژه برخورده بودم. بهنگام
بیتوه در بر مگارتن نیز، دیگر باره، اما این بار با درد شگفتی، شاهد

چنین چیزی شدم. در میان ما، هنرمندان، نقاشان، موسیقیدانان و شاعرانی چون «کلینگسور، دلسوزخته، «هو گورو لف» بیقرار «لوش» آرام، و «برنتانوی» با روح حضور داشتند. این هنرمندان اگرچه موجوداتی سرزنه و دلپذیر بودند اما هر آنچه را که اینان در ذهنشان می‌آفریدند، بی استثناء، از خود آنان روشن‌تر، واقعی‌ترو شادتر بود. پابلو، باشادی و معصومیتی سحر آمیز، نی‌لبکش را بدست گرفته آنجا نشسته بود. اما شعر آهنگ او، همچون سایه‌ای که در روشنای مهتاب به جستجوی خلوتگاهی باشد، بسوی ساحل رودخانه می‌خزید. «هافن»، سیاه‌مست و تلو تلو خوران، با آن اندام کوچک کوتوله وارش، در میان میهمانان به‌اینسو و آنسو می‌دوید و سخن‌سرایی می‌کرد. او نیز همچون دیگران، نیمه واقعی بود و حقیقی بنظر نمی‌آمد. در همین هنگام، «لیندهورست» بایگان را دیدم که تفریح کنان، سرگرم دستبازی با اژدهایی بود که از دهانش بهنگام نفس کشیدن، همچون لوله اتومبیل، شعله بیرون می‌زد. از لتو پرسیدم از چه روست که هنرمندان گاه نیمه واقعی می‌نمایند حال آنکه نوشته‌هاشان بگونه‌ای انکار ناپذیر آکنده از زندگی است؟ لتو، در شگفت‌آمده از این پرسش، بمن خیره شد و پس از آنکه سگی را که در آغوش داشت بر زمین نهاد، گفت:

– این وضعیت در مورد مادران نیز به همین گونه است. آنان

پس از آنکه کودک را بدنیا می‌آورند، و شیرش می‌دهند، و در او نیرو و زیبایی می‌آفرینند، خود به اندازه‌ای نامرئی می‌شوند که دیگر کسی سراغی از آنها نمی‌گیرد بی‌آنکه بدرستی در باره‌اش اندیشیده باشم

پاسخ گفتم:

– اما این بسیار غمانگیز است.

لتو گفت: گمان نمی‌کنم که این از چیزهای دیگر غمانگیزتر باشد. شاید غمانگیز باشد، اما، با این حال، زیباست. قانون است که چنین وضعیتی را تعیین کرده است.

کنجکاوانه پرسیدم: قانون؟ کدام قانون، لتو؟

– قانون خدمت. کسی که آرزومند عمری دراز است، باید خدمت کند. اما، آنکس که در آرزوی فرمانروایی است، عمری دراز نخواهد داشت.

– پس چرا بساکسان می‌کوشند که فرمانروا شوند؟

– زیرا آنان در نمی‌یابند. شمار کسانی که برای فرمان دادن به دنیا می‌آیند اندک است. این دسته، شاد و تندرست باقی می‌مانند. اما تمامی آنکسانی که با کوشش فردی خود به چنین مقامی دست می‌یابند، راهی به جایی نخواهند برد.

– پس اینان به کجا راه می‌برند، لتو؟

— بعنوان مثال، راه به

من از سخنان تو چیز چندانی درنیافتم، اما، سخنمش درخاطرم
نقش بست، و برآنم داشت که احساس کنم تو برهمه چیز آگاه است،
و شاید، با آنکه بظاهر خدمتکاری بیش نیست، از همه ما خردمندتر باشد.

۳

در این باره که چرا لتوی وفادار، ناگهان، در تنگه خطرناک
موربیوی سفلی^۱ تصمیم به ترک ما گرفت، هریک از همراهان آن سفر
فراموش ناشدندی بگونه‌ای داوری می‌کرد. پس از آنکه زمانی دراز از
رفتن لتو گذشت، اندک اندک، درک شرایط آن روز؛ و آگاهی از اهمیت
شایان آن رویداد؛ در من آغاز شد. می‌دیدم که آن رویداد سترگ،
یعنی ناپدید شدن لتو؛ که بظاهر اتفاقی بیش نمی‌نمود؛ بهیچ وجه
رخداده‌ای اتفاقی نبوده است – بر عکس، این رویداد، حلقه‌ای از سلسله‌ای
بود که دشمن ابدی ما با این ابزار می‌کوشید تا گروه ما را با ماتم و

فاجعه رو در رو کند. در خنکای آن صبح پاییزی، وقتی همگان از گم شدن لتوی خدمتکار با خبر شده بودند و تمام جستجوها برای بازیافتن وی بی‌ثمر مانده بود، من تنها کسی بودم که برای نخستین بار فاجعه‌ای پا در راه را و فرجام ناگوارش را احساس کرد.

پسانگاه، دیگر، همه ماقنین احساسی داشتیم. پس از آنکه نیمی از اروپا و بخشی از سده‌های میانه را دلیرانه پشت سر نهاده در دهانه دره تنگ و سنگلاخ یکی از کوههای وحشی مرز ایتالیا چادر زدیم، به جستجوی لتو – که در نمی‌یافتم از چهرو ناپدیدشده – برآمدیم. هر چه بیشتر می‌جستیم، کمتر می‌یافتیم. اندیشه‌ای که بیش از پیش همگان را آزرده می‌داشت، تنها گم شدن خدمتکار خوب و دلپسندی چون لتو یا گرفتار شدنش در چنگ دشمن نبود. همه اندوه ما از این بود که آن رویداد، سرآغاز دشواریها و نخستین نشانه تسوافانی سهمناک انگاشته می‌شد. ما سرتاسر روز را، از بام تا شام، به جستجوی لتو گذراندیم. پیرامون تنگه موربیو، همه‌جا را وارسیدیم. کوششی خستگی‌آور بود و نوعی یأس و بیهودگی بر ماجیره شد، اما، شکفتا، آنچه بیش از هر چیز آزارمان می‌داد این بود که از پس هر ساعتی که می‌گذشت، ارزش لتو در چشممان بیشتر می‌شد؛ و این، تاب از دست دادنش را دشوارتر می‌ساخت. به دیگر سخن، مسأله تنها این نبود که تمامی همسفران، و

حتی رهبران سفر ، دلشوره حال و روز آن جوان گمشده خوشروی
مهربان و مشتاق را داشتند. مسأله بزرگ این بود که هرچه از یافتنش
نمیبدتر میشدیم ، ضرورت باز یافتنش را بیشتر احساس میکردیم .
بدون لئو ، بدون سیما دلپذیرش ، بدون بذله گوییها و صدای زیبایش ،
وبدون دلبستگی بیکرانش به این سفر بزرگ ، سفر نیز خود رفتارفته
بگونه‌ای مرموز ارجش را از دست میداد. دست کم ، احساس من
چنین بود.

با تمامی سختی‌ها و آشفتگی‌هایی که در چند ماهه آغازین سفر
گریبانگیرم بود ، هرگز ، حتی برای لحظه‌ای ، به تردید نگراییده بودم .
هیچ فرمانروای پیروزمندی ، هیچ پرستویی در هنگامه کوچش به مصر ،
همچون من به مقصد ، رسالت ، و حقانیت امیدها و آرزوهای خویش
در این سفر ، ایمان نداشت. اما در آن مکان ؟ که دست تقدیر مان بدانجا
کشانده بود ؛ در پایان آن روز آبی و طلایی اکتبر که در سرتاسر ش مدام
صدایها و نشانه‌های جویندگان لئو را میشنیدم و باز با هیجانی افزونتر
گوش براه خبری دیگر میماندم – که حاصل آن نیز جز یاس بیشتر
و تماشای چهره‌های حیرت زده جویندگان نبود – برای نخستین بار ،
غباری از تردید و غم بر دلم نشست. هرچه این احساس در من نیرومندتر
میشد این نکته برایم روشن‌تر میگشت که این تنها امید یافتن لئونیست

که رفته رفته در من می‌میرد بلکه تمامی چیزهای دیگر نیز در نظرم
تردید آمیز و اعتماد ناپذیر می‌نماید. ارزش و مفهوم همه چیز به خطر
افتاده بود. دوستی‌ما، ایمان‌ما، پیمان‌ما، سفر ما به شرق، و کوتاه سخن،
تمامی زندگی حال و هوایی نگران‌کننده به خود گرفته بود.

اگر این پندار من که همه همسفران احساسی چون من داشتند،
بر خطا باشد؟ و حتی، اگر در بیان احوال درونی خود – و در باره
چیزهای دیگر که بعد‌ها با آن رو برو گشتم و هم‌هرا به آن روز ویژه نسبت
دادم – به خطا رفته باشم؟ با این‌همه، هنوز مسأله‌ای شگفت‌همچنان حل
ناشده بر جا می‌ماند، و آن‌همانا ماجرای اسباب سفر لتو است. بر کنار
از تمامی افسردگی‌های فردی‌مان، ماجرای اسباب سفر لتو، بگونه‌ای دم
افزون، می‌رفت تا بصورت جانمایه نگرانی همگان درآید. در سرتاسر
روزی که در تنگه موربیو در کار جستجوی لتو بودیم، همسفران، اسباب
ضروری سفر را، یک یک، گم می‌کردند. باز یافتن این چیزهای گمشده
ممکن نبود. چنین می‌نمود که تمامی این چیزهای گم شده از آن لتو
بوده است. گرچه لتو، همچون دیگران، تنها یکی از سی و یک بسته
اسباب سفر را بردوش می‌کشید، اما گوینی بظاهر، تمامی اسباب ضروری
سفر در همان بسته‌ای جای داشت که با او گم گشته بود. با آنکه این نقطه
ضعف همه انسانهاست که برای چیزهای گمشده خود ارزشی بیش از

ارزش راستینشان قائل می‌گردندونمی توانند از گم کرده خویش چشم پوشند؛ و با آنکه اندکی دیرتر برخی از این چیزهای گم شده پیدا گشتند، ویا، بناگزیر پذیرفته شد که باید از آنها دل کند، اما، حقیقت اینست که در آن هنگام، با هراسی که دلیلش کاملاً روشن است، دیگر به از دست دادن چیزهایی که بی‌اندازه برایمان ارزش داشت، گردن نهاده بودیم.

شگفتی دیگر این بود که ارزش چیزهای گمشده؛ چه آنهایی که پسانگاه پیداشدند و چه نه؛ به درجات گوناگونی پخش شدند. رفتارفته تمامی آن چیزهایی که به خطا گمشده پنداشته می‌شد و بهای فراوانی بدانها می‌دادیم، دیگر باره در بساطمان پیدا گشتند. در این مرحله، برای شرح چگونگی این جریان حقیقی اما توجیه‌ناپذیر، باید این نکته را گفت که وقتی ادامه سفر را گام در راه نهادیم، شرمسارانه دریافتیم که هریک از ما درست همان ابزاریا اسباب یا سند ارزشمندی را گمشده نامیده بود که بھیچو جهنمی توانسته از آن چشم پوشد. براستی که گویی هریک از ما، بامیدان دادن به دامنه تصوراتش، کوشیده بود که کمداشت وحشتناک و جبران ناپذیر چیزی را به خود نسبت دهد، و یا، گویی هریک از ما، چشم انتظار گم کردن چیزی ارزشمند بود تا بتواند به بهانه از دست دادن آنسو گواری کند. هریک از همسفران، یکی از چیزهای

گمشده را بعنوان پر بهترین ابزار سفر خود تلقی می کرد. گذرنامه، نقشه راه، استوار نامه‌ای که می باشد تقدیم دربار خلیفه می شد، همه وهمه در زمرة چیزهای پر ارج بشمار می آمد. سرافجات، گرچه ابزار گمشده یکی پس از دیگری پیدا شد، و گرچه ارزش فراوان آنها و نیز دل ناکندنی بودنشان مورد تردید قرار گرفت، اما هنوز سندی بی اندازه پربها همچنان ناپیدا مانده بود. این سند ارزشمند، این سند کامل حیاتی و چشم ناپوشیدنی که هیچکس در گمشدنیش تردیدی نداشت، چیزی جز همان منشور مجمع نبود. همسفران در اینکه آیا این سند با لتو ناپدید شده، و یا براستی از آغاز در میان اسباب سفرمان جای داشته یا نه، از یکدیگر نظر می خواستند. همگان در مورداهیت شایان آن سند و نیز در جبران ناپذیر بودن فقدان آن، هم رای بودند. تنها تنی چند؛ از جمله من؛ می توانستند گواهی دهنده که چنان سندی را از همان آغاز سفر با خود آورده ایم. یکی از همسفران، بی پروا بر زبان آورد که با چشم خود سندی همانند آن را در کوله بارگذانی لتو دیده است. با این حال، همین همسفر، اعتراف می کرد آن سندی که به چشم خود دیده، نه منشور اصلی بلکه رونوشت آن بوده است. دیگران گفتند که در آغاز سفر، هیچگونه تصمیمی برای بهره از آوردن منشور یا رونوشت آن گرفته نشده است؛ چرا که اگر چنین می شد، این کار، هدف راستین

سفر را به بازی می‌گرفت. این گفته ما گفتگوهایی تندرا برانگیخت که خود نشانگر همخوان نبودن پندارهای همسفران درباره جایگاه منشور اصلی بود (در آن حال، هیچکس به این نکته نمی‌پرداخت که آیار و نوشی از آن منشور در دسترس هست با آنهم گم شده است). گفته شد که منشور، به امانت، به دولت «کیف‌هاورز»^۱ سپرده شده است. کسی پاسخ داد: نه، منشور در آرامگاهی که خاکستر قطب فقید ما را در خود دارد مدفون است. دیگری فریاد برداشت که: این سخن بی معنی است. نسخه اصلی منشور مجمع که بدست قطب ما تدوین گشته و تنها همو از چند و چون آن با خبر بود، همراه با کالبد آن شادروان سوزانده شده است.

بررسی درباره نسخه اصلی منشور مجمع، کاری بیهوده می‌نمود. زیرا پس از در گذشت قطب مجمع، دیگر کسی نمانده بود که توان خواندن آنرا داشته باشد. اما تردیدی در این ضرورت نبود که می‌بایست به محل چهار - یا بقولی شش - گونه ترجمه‌ای که در زمان زیست قطب‌ما، و زیر نگاه او، از منشور بعمل آمده بود، دست یافت. گفته می‌شد که متن‌های چینی، یونانی، عبری و لاتینی این منشور در پایتخت‌های باستانی این چهار سرزمین بجای مانده است. باورها

۱. Kyffäuser، شاخه‌ای از کوههای هارتز، در تورینگن (آلمان شرقی).

و گفته‌هایی بس گونه گون در این باره ابراز می‌شد. برخی پایمردانه بر آرای خویش پای می‌فسرند. برخی دیگر، نخست با گفته‌ای هماواز می‌شوند اما آنگاه که کسی سخنی در رد آن گفته بربزبان می‌آورد، اینان نیز از رای خود روی می‌گردانند. کوتاه سخن، از آن زمان به بعد، گرچه ایمانی بزرگ‌تر و گیر ما را بهم پیوند می‌داد، اما دیگر هر گز اعتماد و یگانگی در گروه ما دیده نشد.

آن گفت و ستیزهای نخستین را نیک‌بیاددارم. تا آن‌دم که احساس یگانگی بر ما چیره بود، گفت و شنودهایی از این دست در مجمع به گوش نمی‌آمد، از همین‌رو، آنگاه که آنها را بگوش شنیدیم، بر ایمان تازگی داشت. در آغاز، این گفتگوها دست کم در فضایی از احترام و فروتنی درمی‌گرفت، بی که به در گیریهای تند یا به نکوهش و ناسزا بیانجامد. چه، تا آن زمان، براین دنیا، از نوعی برادری ناگستنی برخوردار بودیم. هنوز صدایشان را می‌شنوم. هنوز می‌توانم جایی را که نخستین ستیزه‌ها از آنجا آغاز شد، پیش چشم زنده کنم. برگهای طلایی پاییزی را می‌بینم که رقص کنان بر سرو روی همسفرانم، که بگونه‌ای باور ناکردنی جدی بنظر می‌رسیدند، فرود می‌آید؛ برگی بر زانوی این، و برگی بر کلاه آن دیگری فرومی‌افتد. به گفتار همگان گوش فرامی‌دادم. تشویش و هراسم دم افزون بود. اما، در همان لحظاتی که آنان

سر گرم گفت و سبیز بودند، من، به آرامی، و در درون خویش، غمگنانه
بمرای خود ایمان داشتم: به عقیده من، منشور اصلی مجمع، در کوله بار
لتو جای داشت و با او ناپدید گشته بود. با آنکه چنین باوری براستی
دل آزرده ام می کرد اما به آن ایمان داشتم، ایمانی چنان پا بر جای،
که بر رای خویش استوارترم می کرد. آن لحظه، پا کدلانه بگویم،
براستی دلم می خواست این باور را با هر باور دیگری – فقط اگر اندکی
امیدوار کننده می بود – سوداکنم. اما، بعدها، آنگاه که باورم ازدست
شد و در سایه اندیشه های دیگران ماندم، تازه دریافتم که با آن باور
داشت، چه چیز گرانبهایی را از آن خویش داشته ام.

به این نکته آگاهم که داستان را باید بدینگونه سرداد. اما حکایت
سفری بی مانند، حکایت آمیزش اندیشه ها، حکایت یک زندگانی روحانی
و چنین سرشار از شکوه و شگفتی را چگونه باید گفت؟ من، بعنوان
یکی از آخرین بازماندگان آن گروه، براستی خواستار آنم که اسناد و
شواهد آن «ایمان بزرگ» را پاسدار باشم. من، خویشن را همچون
یکی از آخرین خدمتگذاران پشتیبان ستمدیدگان در دوره چارلز کبیر
می پندارم. خدمتگذاری که ذهنی سرشار از نوشه ها، شگفتی ها، رویاها
و خاطرات دارد و چنانچه پاره ای از آنها را از راه تصویر، قصه یا ترانه
به بازماندگان خویش نسپارد، همه اینها، پس از مرگش، بدست فراموشی

سپرده خواهد شد. اما کدام روش آیانیکوترين روش ممکن برای باز گفتن داستان سفر ما به شرق است؟ نمی‌دانم! آنچه را که تا اینجا و تاکنون، راستکارانه، درباره آن سفر گفته‌ام، مرا بسوی دنیایی بی‌پایان و در نیافتنی می‌کشاند. هدفم چیزی جز بیان رویدادهای سفر شرق و؛ تا جایی که حافظه یاری کند؛ باز گفتن دیده‌هایم در آن سفر نبود. انجام این کار بسی ساده می‌نمود. اما اکنون، مسائلهای کوچک – که وقتی به نگارش این داستان برخاستم هیچ در ذهنم نبود – یعنی مساله ناپدیدشدن لتو، همه اندیشه‌هایم را از هم گسیخته است. به کسی می‌مانم که بجای قطعه‌ای باfte‌از کرک، کلافی سردر گم را که هزاران گره برداشته در دست دارد؛ کلافی چنان سردر گم که حتی اگر بتوان گره‌هایش را با چنان ظرافتی گشوده که به پارگی رشته‌ها نیانجامد، باز هم، واگشادنش به صدها دست و سالها زحمت نیاز دارد.

به گمان من، هر تاریخنگاری که گام در راه ثبت رویدادهای دوره‌ای از تاریخ می‌نهد و بر آن می‌شود تا خوش‌دلانه بدین کار دست یازد، ناگزیر با چنین پرسشی دست به گربیان خواهد شد که مرکز این رخدادهای کجاست و پاشنه‌ای که این رویدادها گرد آن می‌چرخند و باهم ارتباط می‌یابند، کدام است؟ چنانچه تاریخنگاری بر آن شود که پیوند میان رویدادها را پی‌جوید و یا بخواهد حلت و معنایی رسا برای چنین

پیوندی بیابد، بنا گزیر می‌باید قهرمان، ملت، اندیشه یا جرگه‌ای را بیافریند، و آنگاه بگذارد تا آنچه در حقیقت رخ داده است برای اینان نیز روی دهد.

این دشواری، از برای من، بسی بزرگتر جلوه می‌کند. زیرا، همینکه در هریک از نوشهایم باریک می‌شوم، در درستی آن شک می‌کنم، و آنگاه همه‌چیز بهم می‌ریزد و از هم می‌پاشد. درست همچون گروه ما، که گرچه نیرومندترین گروه جهان بود، اما از هم پاشید. باید گفت که هیچ محوری، کانونی و نقطه‌ای وجود ندارد که این گردونه گرد آن بچرخد.

سفر ما به شرق، مجمع ما، و شالوده گروه ما، نه تنها ارزشمند ترین، بلکه تنها چیز ارزنده در زندگیم بشمار می‌آمد و در سنجش با آن، زندگانی فردی ام ارزش چندانی نداشت. اما اکنون که بر سر آنم تاداستان ارزشمندترین چیز زندگیم را بنویسم، گویی تمامی زیر و بمای آن، همچون توده‌ای از تکه‌های تصاویری پاره پاره، در یک چیز باز تابیده‌اند؛ و آن چیز، کسی جز خود من نیست. هر گاه در خویشن، در این آینه‌ای که تکه‌های تصاویر پاره پاره در آن باز تابیده، می‌نگرم چیزی جز رویه بیرونی آینه – یعنی چیزی جز آنگینه‌ای – به چشم نمی‌آید. قلم را به کناری می‌نهم، و پاک‌دلانه به خود نوید می‌دهم که فردا یا

روزی دیگر نوشتن را پی خواهم گرفت و یا چه بسا چیز تازه‌ای را آغاز خواهم کرد. اما، در پس این نوید و امید من، در ورای ضرورت تردید ناپذیری که برای ثبت داستان این سفر احساس می‌شود، هنوز تردیدی هراس‌انگیز در دلم پای می‌فشارد. و این همان تردیدیست که در تنگه موربیو، به هنگام جستجوی لتو، در من پدیدار گشته بود. چنین تردیدی، تنها این پرسش را برابر نمی‌انگیزد که «آیا داستان بگونه‌ای هست که بتوان آنرا باز گفت؟»، بلکه، این پرسش را نیز پیش‌رومی نهد که «آیا بارای نوشتن آن هست؟». می‌توانم شماری از سر بازان باز گشته از جنگ جهانی را در خاطر آورم، که دیده‌ها و رخداده‌هایی بس واقعی و گفتنی در سینه داشتند، اما بهنگام باز گفتن، در درستی آنها به تردید می‌گراییدند.

۳

از هنگام نگارش دو فصل پیشین تا کنون، بارها، نوشتن داستان سفر به شرق را سبک - سنگین کرده‌ام، و کوشیده‌ام تا برای رهایی از مشکل خویش راهی بیابم. اما، هنوز، همچنان راه نمایافته، حیران مانده‌ام. با اینهمه، سوگند یاد کرده‌ام که این مهم را وانthem در لحظه سوگند، خاطره‌ای خوش، همچون شعاعی از خورشید، از خاطرم گذشت. این احساس، از دیدگاه من، درست همان احساسی بود که در لحظه آغاز سفر شرق در من می‌جوشید. آن زمان هم خود را پای‌بند انجام کاری کرده بودیم که از پایانش خبری نداشتیم. آن زمان هم، بی‌آنکه سمت و سویی یا حتی کوچکترین چشم‌اندازی داشته باشیم، دست

به سفری در تاریکی زده بودیم. اما آن‌زمان، در درون خویش، چیزی داشتیم که از احتمال و واقعیت برتر می‌نمود؛ و آن‌چیز، همانا ایمانمان به معنا و ضرورت آن سفر بود. از زنده شدن آن احساس، لرزشی به جانم افتاد. و هماندم که سراپا لرزان گشتم، همه چیز برایم روشن شد و دوباره، هر کاری در نظرم شدنی آمد.

اکنون بر سر آنم از هر راهی که بتوانم، هدفم را بی‌گیرم و حتی اگر ناگزیر باشم که داستانم را ده یا صد بار سر بگیرم و هر بار به بن بست برسم، باز هم برای صد بار دیگر آن را از نو آغاز کنم. مراتوان آن نیست که تمام تصاویر را بصورت تصویری یگانه درآورم. از این‌رو، تا آنجا که از دستم برآید خواهم کوشید تا هر تصویر را راست و روشن بشکل تصویری جداگانه باز نمایم؛ و تا زمانی که از توان کنونی بهره‌مندم، پیوسته این نخستین اصل آن دوران شگرف را بیاد خواهم داشت که هر گز به دلیل دل نبندم و نگذارم که دلیل کار به تشویش افکند؛ و، همیشه بخاطر خواهم داشت که ایمان از باصطلاح واقعیت، نیرومندتر است. کوشیدم تا روشی کار آمد و درست را در راه هدف خویش بکار بندم. بدیدار یکی از دوستان دوران جوانیم رفتم که سردبیر روزنامه‌ایست و در همین شهر زندگی می‌کند. نامش لوکاس^۱ است. لوکاس در جنگ

جهانی شر کت داشت و کتابی نیز در این باره نوشت که بگونه‌ای گسترده و پرشمار انتشار یافت. لوکاس دوستانه پذیرایم شد. بظاهر از اینکه دیگر باره دوست قدیمی دوران مدرسه‌اش را می‌دید، شادمان بود. من و او، دوبار، با هم دیگر به گفتگویی دراز نشستیم.

کوشیدم کاری کنم که حال و روزم را دریابد. سخن را به این در و آن در نکشاندیم. راست و روشن به او گفتم در ماجرا‌ی که بی‌شک باید در آن‌باره چیزی بگوشش خورده باشد؛ یعنی درباره سفر شرق، یا سفر مجمع، یا هر اسم دیگری که مردم بر آن سفر نهاده بودند؛ شرکت داشته‌ام. لوکاس بالبختی طعنه‌آمیز گفت: «آه، بله!». لبخندش حکایت از آن داشت که او آن سفر را به بادآورده است. در جرگه دوستان او، سفر ما به شرق، شاید با اندکی بی‌حرمتی، به «جنگ صلیبی کودکان» شهرت داشت. محفل آنان جنبش مارا هیچگاه جدی نگرفته بود. آنان در واقع جنبش ما را با نهضت‌های مذهبی – فلسفی و یا دست بالا با نهضت‌های برادری می‌سنجیدند. با اینهمه، حیرت آنان از پیروزی‌های گهگاهی مجمع ما بهمان اندازه بود که بی‌علاقگی آنان به خود مجمع. آنان، ستایشگرانه، درباره سفر دلیرانه‌ما به سوابی‌ای علیا، پیروزی‌ما در بر مگارتن و محاصره شدنمان دردهکده کوهستانی تسین^۱، چیز‌هایی

خوانده بودند. و گاه نیز بدین اندیشه افتاده بودند که آیا می‌توان جنبش ما را به خدمت دولت جمهوری درآورد یانه. بظاهر، موضوع سفر ما، رفته‌رفته اهمیت خود را از دست داده بود. تنی‌چند از رهبران، ترک‌جنبش کرده بودند. چنین می‌نمود که اینان از عضویت در مجتمع شرمسار نمایند و نمی‌خواهند دیگر جزیی از آن بشمار آیند. جسته گریخته، اخباری از این دست، آنهم بگونه‌ای ناساز، بگوش می‌رسید. بدینسان، جنبش ما نیز، همچون دیگر جنبش‌های رنگارنگ سیاسی، مذهبی و هنری سالهای پس از جنگ، به کناری نهاده شده از یاد رفته بود. در سالهای پس از جنگ، پیامبران پرشماری سر بر آورده و انجمن‌های پنهانی گونه گونی؛ که امید‌های مسیحایی اش می‌پنداشتند، پدید آمده بودند، و همه، بی‌که ردی از خود بجا نهند، از میان رفته بودند.

دوستم دید گاهی بسیار ساده و روشن داشت؛ دید گاه انسانی که با قصدی درست شک می‌کند. در حقیقت، تمامی آن‌کسانی که از مجتمع و از سفر شرق آگاه بودند اما خود جزیی از آن نبودند، دید گاهی چون دید گاه دوست من داشتند. این برشانه من نبود که لوکاس را بسوی مجتمع بکشانم، اما، کوشیدم تا اطلاعاتی درست پیرامون مجتمع به او بدهم. مثلاً به او گفتم که مجتمع ما از آن‌دسته جنبش‌هایی نیست که پس از جنگ سر برداشته‌اند بلکه این مجتمع در تمامی دورانهای تاریخ همواره

وجود داشته است. و گفتم، گرچه هستی مجمع ماگاهی در پاره‌ای از لحظات تاریخی احساس نمی‌شد، اما خود آن پیوسته بگونه‌ای پایدار بر جای بوده است. تا آنجا که جنگ جهانگیر نیز خود یکی از برگهای تاریخ مجمع بشمار می‌آید. سپس، به لوکاس گفتم که زرتشت، لاثونسه، افلاطون، گزنفون، فیثاغورث، آلبرتوس، مانگنوس، دون کیشوت، تریسترام، شاندی، نووالیس و بودلر، همه و همه از برادران و بنیانگذاران مجمع ما بوده‌اند. لوکاس، درست همانگونه که انتظار داشتم، در برابر گفته‌هایم لبخندی زد. به او گفتم:

– بسیار خوب، من برای درس دادن به تو باینجا نیامده‌ام، آمده‌ام تاچیزی از تو بیاموزم. سخت‌دلسته‌ام که چیزی درباره مجمع بنویسم. اما در پی تاریخنگاری مجمع نیستم، چرا که حتی لشکری از دانشمندان کار کشته رانیز توان آن خواهد بود تا چنین باربزرگی را به شانه گیرد. هدف من، بسیار ساده، نوشتن داستان سفر شرق است. مشکل اینست که حتی در یافتن روشی برای نوشتن این داستان نیز راه به جایی نبرده‌ام. مشکلم توان قلمزدن نیست، چرا که بگمانم توان نویسنده‌گی را دارم، گذشته از این، در نویسنده شدن نیز هیچ‌گونه جاه طلبی در من نیست. نه، مشکل اینست که سفر شرق را تنها یکبار تجربه کرده‌ام و همراه‌هایم در آن سفر نیز دیگر در میانه نیستند. پس، خاطرات آن سفر، با آنکه

عزیزترین خاطرات من بشمار می‌آیند؛ اکنون همچون خاطره‌ای بسیار دور بنظر می‌رسند. این خاطرات با تاروپودهایی چنان گونه گون درهم تنیده‌اند که گویی در زمانهایی دیگر و از ستارگانی دیگر سرچشمه گرفته‌اند، و یا، چیزی جز گمان و خیال نبوده‌اند».

لوکاس با اشتیان پاسخ داد : «منظورت را می‌فهمم».

گفتگوی ما تازه او را به خود گرفته بود. لوکاس ادامه داد:

- راستی که چه خوب منظورت را درمی‌یابم. تأثیری که تجربه‌های زمان جنگ بر من نهاد، درست بهمین گونه بود. فکر می‌کردم که جنگ را کاملاً روشن و زنده تجربه کرده‌ام، بسکه تجسم صحنه‌های آن را تکرار کرده بودم رفته‌رفته، کارم به انفجار کشیده بسود. در ازای نواری که از آن تجربه‌ها در ذهن داشتم به صدها متر می‌رسید. اما وقتی برای نوشتن آنها دست به قلم می‌بردم، جنگل‌ها و دهکده‌های ویران گشته، زلزله‌شدید بمباران‌های مهیب، از بین رفتن مرز میان‌پستی و بزرگواری، پاکی و ناپاکی، و ترس و قهرمانی، شکم‌های دریده و سرهای شکسته، بیم از مرگ، و بذلهای شوم، همه و همه، بگونه‌ای گمان ناپذیر از دیدرسم دور و دورتر می‌شد. بدانسان که نمی‌توانستم آنها را به چیزی پیونددم. حتی، توان تصور چنین ارتباطی را هم نداشتم. اما، می‌دانی که با همه اینها، سرانجام کتابم را درباره جنگ نوشتم، کتابی که

گفته‌گوهای بسیار در بین خوانندگانش برانگیخت. اما حقیقت اینست که اگر خواننده، خود جنگ را تجربه نکرده باشد، ده یا صد کتاب مانند من، حتی اگردها بار بهتر و زنده‌تر نوشته شده باشد، باز هم نمی‌تواند تصور واقعی جنگ را، آنگونه که باید، حتی به جدی‌ترین خوانندگان اثر القاء کند. البته در میان خوانندگان کتاب من، بسا کسان بودند که خود آن جنگ را تجربه نکرده بودند. حتی آن کسانی که در جنگ شرکت داشتند نیز، بخاطر زمان درازی که از پایان آن می‌گذشت، تجربه‌های خویش را از یادبرده بودند. چرا که، پس از گرایش به تجربه؛ که نیرومندترین کشش در انسان است، شدیدترین کشش دیگر، همانا گرایش به فراموشی است».

لوکاس ساکت شد، حیران می‌نمود، و در افکار خویش غرقه بود.

گفته‌هایش بگونه‌ای تجربه‌ها و اندیشه‌های مرا تأیید می‌کرد. پس از مدتی، با احتیاط، پرسیدم: «پس چگونه نوشن آن کتاب برایت ممکن شد؟»

اند کی در فکر شد و وقتی به خود باز آمد، گفت: «نوشن آن کتاب، تنها و فقط، برای من ممکن بود. زیرا نوشن ضرورت داشت. یا باید آن کتاب را می‌نوشم یا دچار حرمان می‌گشتم. نوشن آن تنها راه رهایی من از چنگ پوچی، هرج و مر ج و خود کشی بود. کتاب را

زیر چنین فشاری نوشتم، که البته، درمانی را که می‌جستم نصیبیم کرد. آن را بدور از اینکه خوب یا بد از آب درآید، نوشت. تنها چیزی که به شمار می‌آمد، نوشتمن بود. وقتی دست در کار نوشتمن بودم، لازم نمی‌دیدم که به واکنش خواننده دیگری جز خود، و به واکنش تنبیه‌گاه از همزمان زمان جنگم بیاندیشم. نکته دیگر آنکه هیچگاه در هنگامه نوشتمن آن، بفکر کسانی که جان سالم از جنگ بدربرده بسوزند، نیافتدام. تنها فکر کشته شدگان در سرم بود. به هنگام نوشتمن، همچون دیوانگان و هذیان-زدگان، خود را در محاصره سه یا چهار جنازه لتوپار شده می‌انگاشتم. و بدینسان بود که کتاب را نوشتمن»

وناگهان درآمد که: «مرا بیخش، دیگر یارای آنم نیست که در این باره حتی کلمه‌ای بیشتر بگوییم. نه، نمی‌توانم، و نخواهم گفت. خدا نگهدار!». و این پایان نخستین گفت و شنودمان بود.

او مرا از اطاق خود بیرون کرد.

در دیدار دوم، لوزکاس، دیگر باره، آرام و بسامان بنظر می‌رسید، با همان لبخند طعنه‌آمیزش بر لب، و می‌کوشید مشکلم را جدی گیرد و آن را بدرستی دریابد. پیشنهادهایی چند در مورد نگارش داستانم مطرح کرد، که باید گفت سودی به حالم نداشت. در پایان دو مین گفت و شنودمان، با حالتی بی‌قیدانه گفت:

- گوش کن! تو پی در پی به ماجرای لئو اشاره می‌کنی. من این را نمی‌پسندم. بگمانم همین ماجرا سدره نوشتن تو شده. فکر لئو را از سر بیرون کن. خود را از شر لئو وارهان. لئومی‌رود تا رفته رفته در افکار تو، بصورت یک اندیشه ثابت در آید».

خواستم در پاسخش بگویم که هیچکس نمی‌تواند بدون داشتن اندیشه‌هایی استوار، کتابی بنگارد. اما لوکاس، با این پرسش ناگهانی خود تکانم داد که: «آیا نامش واقعاً لئو بود؟» پاسخ گفتم: آری، البته که نام واقعیش لئو بود»

- لئو اسم او لش بود؟

با اکنن گفتم: «نه ... اسم اول او ... چیز بسود ... چیز ... نمی‌دانم، فراموش کرده‌ام. لئو نام خانوادگیش بود. همه‌او را بهمین نام می‌خوانندند.

همچنان که پاسخ می‌گفتم، لوکاس کتاب پربرگی را از روی میزش برداشت و به ورق زدن پرداخت. باسرعتی باورنکردنی، صفحه‌ای را در آن بازجست و انگشتش را بر نقطه‌ای از آن صفحه نهاد. آن کتاب، یک دفتر تلفن بود - و نامی که لوکاس بر آن انگشت می‌فرشد، لئو بود.

لوکاس بخنده گفت: ببین! اینجا یک لئو داریم. آندرئاس لئو.

نشانیش شماره ۶۹ الف. در سایلر گرابن^۱ است. نام عجیبی است.
شاید این شخص چیزی درباره لثوی توبداند. به دیدارش برو، شاید
بتوانند مشکلت را حل کنند. مرا بخش، وقتی خیلی تنگ است. از
دیدارت براستی خرسند شدم».

وقتی از اطاق لو کاس درآمدم، از فرط هیجان و حیرت سرازها
نمی‌شناختم. حق با لو کاس بود. ازاو سودی نمی‌بردم.

همانروز به سایلر گرابن رفتم، نشانی خانه را جستم و سراغ
آندرئاس لثو را گرفتم. او در اطاقی، در طبقه سوم - زندگی می‌کرد.
برخی از یکشنبه‌ها و پاره‌ای شبها بخانه‌می‌آمد، و روزهای سرکارمی رفت.
درباره شغلش پرس‌وجو کردم. گفتند کارهای گوناگونی انجام‌می‌دهد،
آرایشگری می‌کند، مشتمال می‌دهد، نیز، ضماد و مرهمهای گیاهی
می‌سازد. از آنجا باز گشتم و بر آن شدم که دیگر به دیدارش نروم، و
یا هیچگاه قصدم را با او در میان نگذارم. بر فراز چنین تصمیمی، هنوز،
بسی اندازه کنجکاو دیدارش بودم، از این رو، چند روز پیاپی پیرامون
خانه‌اش گشت‌زدم و انتظارش را کشیدم، اما هنوز دیداری دست نداده
بود. گفتم چه بهتر که امروز نیز سری به آنجا بزنم.

با اینکه تمامی این ماجرا می‌رود تا مرا به حرمان کشاند، اما

با اینهمه، هیجانزده و مشتاقم نیز می‌کند. این ماجرا دیگر باره به زندگی ام ارزشی می‌بخشید که مدت‌ها از آن محروم بوده‌ام.

شاید حق با روانشناسانی باشد که همه رفتارهای انسان را به انگیزه‌های برخاسته از خودخواهی او نسبت می‌دهند. اما من نمی‌توانم بپذیرم مردی که تمام زندگیش را بپای هدفی می‌ریزد و تمام لذات و تندرستی‌اش را زیر پا می‌گذارد، و یا آنکه خود را در راه چیزی قربان می‌کند، درست همچون کسی باشد که برده‌داری می‌کند، اسلحه سودا می‌کند یا در آمد خود را خرج لذات زندگی می‌کند. بی‌شك اگر در این باره با روانشناسی به بحث‌بنشینم، شکست خواهم‌خورد. زیرا تردیدی نیست که روانشناسان همیشه در بحث‌هایی از این دست، برندۀ‌اند. با اینهمه، شاید نظرشان درباره من درست باشد. و اگر چنین باشد، آنچه را که خوب و بد پنداشته و بخاطر آن قربانی داده‌ام، چیزی جز خواستهای خودخواهانه من نبوده است. این خودخواهی را، هر روزه، در طرحی که برای نوشتمن داستان سفر شرق ریخته‌ام، آشکارا حس می‌کنم. در آغاز می‌پنداشتم که مسئولیتی مشقت‌بار را در راه هدفی والا بر دوش گرفته‌ام. اما این احساس بگونه‌ای دم‌افزون در من نیرو می‌گیرد که هدفم از نوشتمن داستان سفر شرق همچون همان هدف‌لوكاوس در نوشتمن کتابش درباره جنگ است. بدیگر سخن، هدف از نوشتمن این داستان، نجات دیگر

باره زندگی خویشتن است.

کاش می‌توانستم راه را بیابم. کاش می‌توانستم، حتی یک گام به پیش بردارم. بیادلو کاس افتادم که می‌گفت: «فکر لثو را از سر بیرون کن. خود را از شر لثو وارهان». اما من به همان اندازه توان چنین کاری را دارم که توان بدور ازداختن مغز و روده هایم. خدای بزرگ، کمک کن!

۴

اکنون دیگر همه‌چیز در نظرم دیگر گشته است. نمی‌دانم که این دگر گونی به حل مشکل من کمکی کرده یا نه. اما چیزی رخداده بود که هر گز انتظارش را نداشتم. شاید هم رویدادی از پیش ندانسته نبود. شاید حادثه‌ای بود که آن را پیش‌بینی کرده منتظرش بودم اما از آن می‌هراسیدم. آری، همین‌طور است. من در انتظارش بودم هر چند که برایم شگفت و تحمل ناپذیر بود.

بیست‌بار، بـلـکـهـ بـیـشـترـ، بـهـ سـایـلـرـ گـرـابـنـ؛ جـایـیـ کـهـ دـیـگـرـ بـهـ آـنـ دـلـ بـسـتـهـ بـوـدـ؛ رـفـتـمـ. هـرـبـارـ کـهـ اـزـ مـقـاـبـلـ شـمـارـهـ ۹۶ - الفـ مـیـ گـذـشـتـ بـخـودـ مـیـ گـفـتـمـ: «اـگـرـ اـینـ بـارـ دـیدـارـیـ دـسـتـنـدـهـ، يـكـ بـارـ دـیـگـرـ خـواـهمـ

آمد. واگر باز هم سودی نبود، دیگر به اینجا باز نخواهم گشت». با این حال، پی در پی به آنجا می رفتم، تا آنکه، پریروز، به آرزویم رسیدم؛ آنهم چه آرزویی!

وقتی به ساختمان شماره ۶۹ - الف؛ که دیگر هر روزنه روی دیوار سبز و خاکستری رنگش را می شناختم، نزدیک شدم، صدای نواختن سوتی بگوشم رسید. او آهنگ آواز یا رقصی معروف را با سوت می نواخت. آهنگ را نشناختم اما بگوش ایستادم. آن آهنگ حافظه ام را به تکان درآورد و خاطراتی از یادرفته را در من زنده کرد. آهنگی پیش پا افتاده بود اما طنین سوتش، با تنها یی ملایم و ناب و دلپذیر، همچون آواز پرنده گان سرخوش طبیعت، بسیار فرجبخش بود. من، افسون شده، سخت پای بسته آن آهنگ، بی هیچ اندیشه ای در من، سراپا گوش ماندم. اگر هم فکری در سر داشتم، بی شک این بود که «کسی که به این خوبی سوت می نوازد، حتماً باید آدمی زنده دل و دوست داشتنی باشد». دقایقی چند، می خکوب شده در همان نقطه، به آوای سوت گوش سپردم. پیر مردی که چهره ای بیمار و تکیده داشت از کنارم گذشت. مرا که سراپا گوش دید، در نگی کرد، به آهنگ گوش سپرد، و سپس، با خنده ای موافق، برآه خود رفت. گویی چهره زیبا و درهم شکسته پیر مرد بمن می گفت، «همچنان گوش بد». این هر روز

اتفاق نمی‌افتد که کسی به این خوبی سوت بنوازد». شیوهٔ نگاه‌پیر مرد برسر شو قم آورد و از اینکه رفت و گذشت، اندوه‌گین شدم. در همین لحظه، بی‌در نگه در یافتم که آهنگ سوت، در واقع نشانه‌ای از برآورده شدن تمامی آرزوهای من است. زیرا آنکه سوت می‌نواخت، کسی جز لثو نمی‌توانست باشد.

هواروبه تاریکی می‌رفت اما هنوز از پنجره اطاق او نور چرا غی به بیرون نمی‌تابید. آهنگ، بازیر و بمهای ساده‌اش به پایان رسید، و دیگر باره سکوت چیره شد. به خود گفتم: «اکنون چرا غی روشن خواهد کرد». اما همه‌چیز همچنان تاریک باقی ماند. آنگاه، صدای بازشدن دری از طبقه بالابر خاست و صدای پایی را بر پله‌ها شنیدم. دروازه‌خانه گشوده شد و کسی قدم بیرون گذاشت. راه رفتنش نیز همچنین سوت زدنش بود: سبک، سرخوش و در عین حال محکم و شاداب و جوان. مردی بود باریک اندام، با قامتی نه چندان بلند و سری‌بی‌کلاه. آنچه بصورت احساسی گنگ در خود داشتم، تبدیل به یقین شد. لثو بود. نه آن لثویی که نام و نشانش را در دفتر تلفن یافتم، لثو، خود لثو همان همسفر عزیزمان، لثوی خدمتکاری که ناپدید شدنش در بیش از ده سال پیش، مارا آن اندازه به دلتگی و تشویش دچار آوردده بسود. چیزی نمانده بود که در آن هنگامه هیجان و حیرت، او را بنام بخوانم. سپس

بیاد آوردم که بارها در راه سفر شرق، اورا درحال سوت نواختن دیده بودم. آنچه می دیدم، تابشی از همان خاطرات گذشته بود، اما چه تفاوتی در آن دیده می شد! اندوه بر من چیره گشت و چون ضربه دشنهای در قلبم خلید . آه . . . چگونه همه چیز با آن زمان فرق کرده است ! آسمان ، هوا ، رویاهای فصلها ، روزها و شبها ، همه و همه دگر گون گشته اند. همه چیز ، بگونه ای هراس آور ، در نظرم تغییر کرده بود. تا آن حد که خاطرهای از گذشته ، آهنگ سوتی ، یا صدای پای آشنا یی می توانست مرا اینسان آشفته کند و آنسان لذت آور و دردانگیز باشد.

مرد از کنارم گذشت . سربی کلاه و گردن صیقلی و ظریفش بر فراز یقه باز پیراهنش نمایان شد. قامتش ، آرام و سبک بال ، در کوچه ای که رو به تاریکی می رفت ، در حرکت بود. صدای پایش؛ از آنجا که کفش نرم یا پا افزاری سبک به پا داشت؛ بزمت شنیده می شد. بی قصد خاصی بدنبالش روان شدم . چگونه می توانستم از تعقیبیش بازایstem ، او در کوچه می خرامید و گامهای سبک و راحت و جوانسرانه اش ، با غرویی که از راه می رسید همخوان بود. گامهایش ، همچون غروب ، باطنین ضربه های ساعت ، با همه مه گنگی که از مرکز شهر بگوش می رسید ، و با چراغهای کم نوری که در گذرگاه روشن می شد ، هماهنگی داشت.

وقتی به دروازه «سنت پل» رسید، بداخل پارک کوچکی پیچید و در میان بوتهای بلند، از نظر ناپدید شد. از بیم آنکه مباداً گمش کنم. بر سرعت قدمهایم افزودم. دوباره دیدمش، آرام و بی هدف، در امتداد بوتهایی باس واقعی، گام برمی داشت. باریکه راه پارک در مقابل درختان به دوراههای می رسید. کنار چمن، دونیمکت دیده می شد. آنجا، در سایه درختان، هوا تاریکتر بود. لتو از برابر نیمکت اول که زوجی عاشق بر آن لمبه بودند، گذشت. نیمکت دوم، خالی بود. لتو بر نیمکت نشست، به پشت تکیده داد، سر برآفرانش و لحظاتی چند به بر گه درختان و بهادرها خبره ماند. سپس قوطی کوچک فلزی گرد و سفیدرنگی را از جیب نیم تنہ اش در آورده در کنار خود بر نیمکت نهاد. قوطی را باز کرد، و سر آسوده، چیزی از درون آن برداشته به دهان گذاشت و با لذت به جویدن آن پرداخت. در همین هنگام، قدمزنان به او نزدیک شدم، پیش رفت، و بر گوش دیگر نیمکت نشستم. سر برآفرانش و با چشمانی که بر نگ ک خاکستری روشن بود، به چهره ام خبره شد، و سپس، دیگر باره جویدن از سر گرفت. آنچه می خورد، بر گه زردآلو بود. بر گه ها و ادانه دانه با دوانگشت بر می داشت و هر یک را اند کی میان انگشتانش می فشد و آنگاه به دهان می برد. هر دانه را با تانی می جوید. تا آخرین دانه بر گه اش را فرودهد، زمانی دراز گذاشت. پسانگاه، قوطی رابسته

به جیب نهاد و لمیده برو پشتی نیمکت، پاها را بدو طرف دراز کرد. اکنون می‌توانستم تخت کفشهایش را که از پارچه چند لا ساخته شده بسود، ببینم.

«امشب هوا بارانی خواهد بود». بناگهان چنین گفت. نمی‌دانستم خطابش به من است یا با خود زمزمه می‌کند.

«گویا چنین است». با کمر و بی پاسخش را دادم. گرچه قامت و شیوه راه رفتنم را نشناخته بود اما گفتم شاید مرا باشندن صدایم بجا آورد.

اما نه. حتی باشندن صدایم نیز مرا نشناخت. نومیدی عظیمی بر من چیره شد. او مرا بجا نمی‌آورد. خود او پس از ده سال، چندان فرقی نکرده بود، حتی پیرتر هم نشده بود، اما، وضع من با او کاملاً تفاوت داشت، تفاوتی غمانگیز!

گفتم: «شما خیلی خوب سوت می‌زنید. من سوت شما را در سایلر گراین شنیدم. بر استی طربانگیز بود. آخر، خود من هم زمانی اهل موسیقی بودم».

بالحنی دوستانه پاسخداد: «راستی؟ حرفه بسیار بزر گیست. آیا از آن دست کشیده اید؟»
«فعلا، بله. حتی ویولونم را هم فروختم».

«فروختید؟ جای ناسف است. آیا در تنگنا هستید؟ منظورم اینست که آیا شکمان گرسنه است؟ من درخانه‌ام کمی غذا دارم. کمی بول هم در جیبم هست.»

بی‌درنگ پاسخ دادم که: «آه، نه. منظورم این نبود. اوضاع روپرها است. دارائی ام بیش از نیازم است. اما، با این حال، از عنایت شما سپاسگزارم. عنایت شما نشانگر نهایت لطف شما بمن بسود. آدم همیشه به افراد مهربان برنمی‌خورد»

اینطور فکرمی کنید؟ آه،... شاید! مردم غالباً عجیب و غریب‌اند.

شما هم آدم عجیبی هستید.»

«من، چرا؟»

«زیرا با آنکه بول کافی داشتید، ویلون خودتان را فروختید. نکند دلستگی به موسیقی را از دست داده‌اید؟»

«بله، آدم گاهی از چیزی که زمانی دوست داشته دیگر خوش نمی‌آید. آدم گاهی ویلونش را می‌فروشد یا آنرا به دیوار می‌کوبد. و یا، هر نقاشی هم گهگاه تابلوهایش را می‌سوزاند. آیا در این زمینه‌ها چیزی به گوشتان نخورد؟»

«چرا... اما این کارها ناشی از یأس و حرمان‌اند آری این چیزها پیش می‌آید. دونفر را می‌شناختم که هردو خودکشی کردند.

اینها آدمهای ابله‌ی هستند، و ممکن است خطرناک هم می‌باشند. به برخی از مردم هیچگونه کمکی نمی‌توان کرد. اما،.. حالاکه ویولون ندارید، چکار می‌کنید؟».

«این کار و آن کار، در واقع، کار خاصی نمی‌کنم. من دیگر جوان نیستم و بیشتر اوقات هم بیمارم... اما، راستی چرا صحبت را پشت هم به ویولونم می‌کشانید؟ در واقع چیز مهمی نیست.»
«ویولون؟ صحبت ویولون مرا بیاد سلطان داود انداخت؟».
«سلطان داود؟ او را به ویولون چکار؟»

«اوهم موسیقیدان بود. در نوجوانیش برای سلطان سالول موسیقی می‌نواخت، و هر زمان که دلتنگ می‌شد، خود را با نواختن موسیقی دلداری می‌داد. اما پسدها که خود به سلطنت رسید، سلطانی پر آزار و تنگ‌اندیش شد. تاج بر سر می‌گذاشت و به جنگ و آدم‌کشی و اینگونه کارها دست می‌زد. او به تبه کاریهای زیادی دامن آلود و به همین دلیل هم به شهرت رسید. اما من، هرگاه بزندگی او می‌اندیشم، همان داود جوان به چشم می‌آید، داود موسیقیدان. جای تاسف است که او، بعدها، به سلطنت رسید. داود، آنگاه که موسیقیدان بود لز زندگی بهتر و هادمانتری بهره داشت.».

با شورو شوق فریاد زدم، البته که زندگی بهتری داشت، البته.

چرا که او در آن زمان جوان‌تر، خوش‌سبیاتر و شادمان‌تر بود. اما آدمی همیشه جوان نمی‌ماند. داود تو، حتی اگر همچنان موسیقیدان باقی می‌ماند، بهر حال روزی پیر تروزشت تر می‌شد و بدخلقی پیش می‌کرد. بدینسان، دست کم، سلطان بزرگی شد، کارهایش را به انجام رسانید و زبور داویدیش را سرود. زندگی که فقط بازی نیست».

لنو از جایش برخاست، تعظیمی کرد و گفت: «موا رو به تاریکی می‌رود و باران نیز در راه است. من درباره کارهای داود، و در این باره که آنچه او کرد برآستی کارهای بزرگی بود یا نه، بیش از آنچه گفتم چیزی نمی‌دانم. راستش، درباره زبور داود همچیز چندانی نمی‌دانم. البته سخنی بر ضد آنهم نخواهم گفت. اما، در زندگی داود همچیزی وجود ندارد تا خلاف این حقیقه را ثابت کند که زندگی فقط یک بازی است! زندگی، آنگاه که شادو زیبایست، چیزی جز یک بازی نیست! طبیعتاً آدمی می‌تواند هر کاری که خواست بر سر زندگیش بیاورد. آنرا بصورت وظیفه‌ای یا عرصه کارزاری یا زندانی در آورد. اما این کارها زندگی را زیباتر نمی‌کند. خدانگهدار. از دیسدار شما بسیار خرسند شدم».

آن مرد شنگفت انگیز دوستداشتنی، با گامهای آرام و محکم و دل‌انگیزش، قدمزنان از کنارم گذشت؛ می‌رفت تا از برابر دید گانم

نایپدید شود که یکباره همه بندها را گستاخ و بی اختیار و حرمان زده به دنبالش دویدم. بهزاری فریاد برداشتیم که: «لتو، لتو، تو لتو هستی، مگر نه؟ آیا مرا بخاطر نداری؟ ما در مجمع باهم برادر بودیم و هنوز هم برادریم. ما هردو زائسران سفر شرق بودیم. لتو، آیا بسراستی فراموش کرده‌ای؟ براستی پس از این تاج، کلینگور، زریسن‌دهسن، بر مگارتن و دره موربیو را ازیاد برده‌ای؟ آخر رحم داشته باش».

بیم آن داشتم که از من بگریزد، اما چنین نکرد. سرنیز بر نگردانید. دل آسوده بهراه خویش رفت. گویی صدایی نشنیده باشد. اما این فرصتی بود تا خود را به او رسانم. بنظر نمی‌آمد که مخالف همگام شدن با من باشد. بهربانی گفت: «آدم عجول و محنت‌زده‌ای هستید. این خوب نیست، این کار چهره آدم را پژمرده می‌کند، این کار انسان را بیمار می‌کند. بهتر است آهسته راه بسرویم. این تسلیتان خواهد داد. چند قطره باران، حالتان را جا خواهد آورد، اینطور نیست؟ قطرات باران، مثل ذرات عطر، در هوای پا شیده‌اند».

به زاری گفتم: «لتو، انصاف داشته باش. فقط یک چیز را بمن بگو: آیا هنوز مرا بخاطر داری؟»

به مهربانی، چنانکه گویی با مردی مست یا بیمار سخن می‌گوید، گفت: «آها، حالاتان بهتر خواهد شد. اند کی دستخوش هیجان شده

بودید. می پرسید که شما را می شناسم یا نه؟ از استش، آیا آدم بر استی چیزی درباره دیگران، و حتی درباره خود، می داند؟ من کسی هستم که بسه دیگران دل نمی بندد. من نمی توانم مردم را درک کنم، تنها سگها را خوب می شناسم و پرندگان و گربه‌ها را، اما شمارا واقعاً نمی شناسم آقا . . . !».

«یعنی تو عضو مجمع نیستی؟ یعنی تو در سفر شرق همراه من نبودی؟»

«من هنوز هم در حال سفرم، آقا. من هنوز هم عضو مجمع. آدمهای زیادی در گذرند. آدم خیال می کند که مردم را می شناسد اما چنین نیست. شناختن سگها از شناختن انسانها آسانتر است. صبر کنید. یک لحظه همینجا بمانید!».

انگشتتش را به نشانه هشدار بلند کرد. در تنگراه تاریک با غچه‌ای که دم به دم از رطوبت هوا انباشته می شد، ایستادم. لتو لبهایش را برچید و سوتی بلند، مرتعش و ملایم سرداد. لحظه‌ای در نگشید و دیگر باره سوت زد. من اندکی خود را به پس کشیدم. چرا که ناگهان از پشت درختان نزدیک ما، سگی بزرگ، از لای بوتهای بیرون جهید و در حالیکه سرمستانه زوزه می کشد خود را به نردهای مالید تا لتو، از میان سیم‌ها و سیمپایه‌ها، با انگشتان خویش، دست نوازشی به سر و

گو نش کشد. چشمان پرهیبت حیوان، شفاف و سبز قام بود. و هر بار که نگاهش بمن می افتاد، صدای خرناش، همچون صدای تندری دور دست، بر من خواست.

لتو سگ را بمن معرفی کرد « اسمش نکر است. ما دوستان بسیار خوبی هستیم. نکرا! این آقا یکی از ویولونزنهای قدیمی است. تو نباید کاری به کارش داشته باشی. حتی نباید به او پارس کنی ». ما آنجا ایستاده بودیم، ولتو، ازلای نردهها، آرام آرام پشت نمناک سگ را می خواراند. براستی صحنه زیبایی بود از تماشای دوستی اشن با آن سگ، و از تماشای لذتی که او از آن خوش و بش شباهه می برد، بسیار خوش می آمد. در عین حال، این نکته برایم دردآور و تحمل ناپذیر بود که می دیدم میان لتو و آنسگ، و احتمالاً سگهای دیگر، و شاید همه سگهای آن ناحیه، آنهم دوستی برقرار بود و میان من و او، دنیایی فاصله. آن دوستی و صفاتی که من به زاری از لتو چشم داشتم، نه تنها به نکر، که به تمامی حیوانات، به قطرات باران و به هر نقطه‌ای از زمین که لتو بر آن گام می نهاد، تعلق داشت. گویی لتو همه وجودش را وقف کرده بود، و به همین خاطر، با پیرامون خویش پیوندی ساده، موزون و مستمر داشت. همه چیز را می شناخت، و خود، آشنا و دلبند همه بود. اما میان من و او؛ که آنمه دلبسته و نیازمندش بودم؛

پیوندی وجود نداشت. خود را از من جدا می کرد و با من رفتاری سود و بیگانه داشت. او از من دوری می جست و مرا از خاطرش پاک زدوده بود.

ما همچنان آرام گام بر می داشتیم. در آنسوی نرده‌ها، نکر با صدائی حاکی از رضایت و شادی در گلویش، پاهمپای ما می آمد؛ بی آنکه حضور دل ناپذیر مراندیده گرفته باشد. چندبار صدای خرناش را شنیدم که نشانگر دشمنی اش با من بود و آن را بخاطر لتو در گلو خفه می کرد.

من دیگر باره آغاز سخن کردم: «پوزش می خواهم، من خود را به شما چسبانده ام و مزاحمتان شده ام. پیداست که می خواهید به خانه بروید و استراحت کنید».

با لبخندی هاسخ داد: «نه، به هیچوجه من اهتر ارضی به قدم زدن، حتی در تمام طول شب، ندارم. اگر برای شما اشکالی نداشته باشد، من هم وقت آنرا دارم و هم مشتاق آن هستم.

لتو این جمله را بالحنی دوستانه و بی هیچ دغدغه‌ای گفت. اما هنوز کلماتش به پایان نرسیده بود که ناگهان در مغزم و در تمامی عضلاتم خستگی شدیدی احساس کردم، و دریافتم که چگونه هر گامی که در آن سر گردانی بی حاصل شبانه بر می دارم، خسته تر می کند.

به اعتراض گفت: «من واقعاً خسته‌ام. هم‌اکنون دریافتم که خسته‌ام. از این گذشته، سراسر شب را زیر باران سرگردان بودن و مزاحم دیگران شدن، کار درستی نیست».

او با ادب پاسخ گفت: «هر طور میل شماست»
«اوه ... آقای لتو. شمادر سفر شرق با من اینطور رسی حرف نمی‌زدید. چگونه فراموش کرده‌اید؟ بسیار خوب، سودی ندارد. نگذارید وقتان را بیش از این هدردهم. شب خوش».

لتو بی‌درنگ در تاریکی شب ناپدید شد، و من، همچون آدمی ابله، با سری بزیر انداخته، تنها بر جای ماندم. بازی را باخته بودم. او مرا نمی‌شناخت. حتی نمی‌خواست بشناسد. مرا به بازی گرفته بود. به تنگراه با غچه باز گشتم. نکر از پشت فردها، خشمگینانه بنای پارس کردن نهاد. در گرمای نمناک آن شب تابستانی، از فرط اندوه و دلتنگی و تنها یی به خود لرزیدم.

در گذشته نیز لحظاتی از این دست داشته‌ام. در دوران نومیدی، همچون زائری گم کرده ره، احساس کرده بودم که دنیا برایم به آخر رسیده و دیگر جز برآوردن آخرین آرزویم، یعنی جز خود را از این جهان به میان پوچی و بدھان مرگ انداختن، کار دیگری نمانده است. یأسی از اینگونه در گذشته نیز چندبار بسرا غم آمده بود. اما

این بار، انگیزه نیرومند خود کشی در من تقریباً از بین رفته بود. مرگ
برای من، دیگر پوچی و بیهودگی و نیستی نبود. مرگ برایم معناهای
دیگری یافته بود. اکنون دیگر، لحظات نومیدی، چیزی همچون پك
درد شدید جسمانی بود که انسان به آن تن می داد. آدمی، خواه با گلایه،
خواه با سر سختی، به ر رو، درد جسمانی را تاب می آورد. آماس و
چرکنا کی زخم را می بیند، گاه نیز کنجکاو آنه، از سر خشم یا تمسخر،
می خواهد بداند که زخم تا چه اندازه بزرگتر و درد تا چه درجه شدیدتر
خواهد شد.

تمامی نفرتی که از زندگی و همآلوده خویش از زمان باز گشت
از سفر شکست آمیز خود به شرق داشتم، در من بی رنگ گشته و جو هرش
را از دست داده بود. تمامی بی باوری نسبت به خود و توانمندیها بیم،
تمامی آرزو های غمبار و پر غبطه ام برای دست یافتن بی روز هایی خوب
و خوش، همه وهمه، همچون دردی، در من پا گرفت، چون درختی تناور
شد، بصورت کوهی درآمد و کمرم را تا کرد. تمامی این درد از کاری
بود که در گذشته کرده بودم: از سفر شرق. اکنون چنین می اندیشیدم که
حتی اگر آن سفر به سر منزک می رسید، باز هم برایم بی ارزش و دل ناپذیر
می بود. تنها امید از زشمندی که در من باقی مانده بود، این بود که بانگارش
داستان آن سفر بزرگ، تا آنجا که از دستم بر می آمد به تبرئه و رهایی

خویش پردازم، و از این راه، خود را دیگر باره به مجمع و خاطرات سفر شرق پیوند زنم.

وقتی به اطاقم رسیدم چرا غروشن کردم، و جامه‌ها بر تن و کلاه بر سر، پشت میزم نشستم و نوشتن نامه‌ای را آغاز کردم. ده، دوازده یا بیست صفحه سرشار از گلایه‌مندی و حرمان وزاری برای لشو نوشتم. نیازی را که به او داشتم، در میان نهادم. خاطرات و دوستان مشترک قدیم را به یادش آوردم. با آه و فنان از دشواری بزرگ و پایان ناپذیری که هدف والايم را در هم کوفته بود، سخن گفتم. در آن دم، خستگی از نم پاکشیده بود؛ هیجان‌زده نشسته بودم و می‌نوشتم. به لشو گفتم که بر کنار از تمامی این دشواریها آمده‌ام تاسخت‌ترین شکنجه‌ها را تاب آورم اما حتی یکی از رازهای مجمع را فاش نسازم. نوشتم که بر کنار از تمامی دشواریها، هیچگاه از نوشتن داستان سفر شرق و از بزرگداشت مجمع باز نخواهم ایستاد. درست همچون آدمی تبزده، با کلماتی که شتابان نوشته میشد، صفحات نامه را سیاه کردم، شکوه‌ها، بهتانها و کوتاهی‌های فردی، همچون آبی که از کوزه‌ای شکسته بربزد، از وجودم سرانزیر می‌شد – نامه‌را بی‌آنکه چشم‌داشتی، باوری و امیدی به دریافت پاسخی داشته باشم، تنها بقصد سبکباری خویش نوشتم. در حالی که هنوز شب چیره بود، نامه دراز را به نزدیک‌ترین صندوق پست‌انداختم. سرانجام،

سحر از راه رسید . چراغ را خاموش کردم و به اطاق خوابم که زیر
شیروانی و در کنار اطاق نشیمن جای داشت، رفتم. خواب، بزودی در
چشم نشست و مدتی دراز در خوابی عمیق غرقه شدم.

۵

پس از چندین بار بیدار گشتن و باز خفتن، صبح روز بعد از بستر برخاستم. سرم دردمنی کرد اما استراحتی تمام کرده بودم. شگفتزده، شادمان و شرمسار، لتو را در اطاق نشیمن دیدم. روی لبّی کی از صندلیها نشسته بود بنظر می‌رسید که مدت درازی در انتظار بیدار شدنم بوده است.

فریاد زدم : لتو ، تو آمدی !»

لتو گفت: «مرا از سوی مجمع پیش شما فرستاده‌اند. شما درباره مجمع، نامه‌ای به من نوشته بودید. من نامه را به مستولین مجمع دادم. قرار است شما در برابر کرسی اعظم حاضر شوید. حالا ممکن است راه بیفتیم؟» از فرط حیرت فراموش کردم کفشهایم را بپاکنم. میزم ، از

آشتفتگی شب پیش، در هم برهم می نمود. برای لحظه‌ای به تمامی ازیاد
بردم که ساعاتی پیش از آن، از سر حسرت و درد، نامه‌ای به آن‌آب و تاب
نوشته‌ام. اما بظاهر، کارم بی ثمر نبود. چرا که در بی‌آن، لتو به سواغم
آمده بود.

ناگهان، و برای نخستین بار، ارزش سخنان لتو را دریافتمن. پس،
مجمع، بی که نشانی از آن باشد، هنوز وجود داشت؛ مجمعی که من
از آن بی خبر بودم و مرا از خود نمی‌دانست. آری، مجمع و کرسی
اعظم هنوز بر جای خود بودند! از دانستن این نکته، دستخوش
احساسی شدم که سراپایم را گرم و سپس سرد کرد. ماهها در آن شهر
بسربده بودم و خود را با اندیشه نگارش داستان سفر شرق دلخوش
کرده بودم، بی که بدانم آیا مجمع همچنان بر جاست یا نه؛ واگر هست،
کجاست؛ و آیا من آخرین بازمانده آنم یا نه؟ راست و روشن بگویم،
گهگاه حتی به واقعیت وجود مجمع و عضویتم در آن شک کرده بودم.
و اکنون، لتو، از سوی مجمع، برای بردن آمده در برابر ایستاده
بود. آنان دیگر باره مرا به یاد آورده بودند، مرا فراخوانده بودند تا
سخنانم را بشنوند. وای بسا بر آن بودند تا در باره‌ام داوری کنند. عالی
بود! و من آماده بودم. آماده، تا نشانشان دهم که هنوز ایمانم به مجمع
را از دست نهاده‌ام و هنوز همچنان سر بفرمانتم. پروایم نبود که مجمع

مرا ببخشد یا مجازات کند. آماده بودم تا هر آنچه رای می‌زند، با جان و دل بپذیرم و به داوری شان در باره هر چیز گردن نهم و به اراده شان تن دهم. لتو و من با هم برآه افتادیم. او پیشاپیش من گام بر می‌داشت، و من، دوباره، همچون سالیان پیش؛ که به تماشای شیوه راه رفتش می‌ایستادم و او را به عنوان خدمتکاری زبده و کار آمد می‌ستودم؛ بدنبالش می‌رفتم. لتو در کوچه‌ها، چابک‌وشکیبا، راه را نشانم می‌داد و گام بر می‌داشت. بر استی که او رهنمایی زبده و مسئولی کامل عبار بود. با این حال، رفته‌رفته شکیبائیم را از دست می‌دادم. مجمع مرا فرا خوانده بود. باید در برابر کرسی اعظم می‌ایستادم. پایان کار پیدا نبود. این داوری می‌بایست راه زندگی آتی ام را تعیین کند. می‌بایست آشکار گردد که آیا تمامی زندگی گذشته‌ام به هدر رفته است یا نه. از فرط بی‌تایی، شوق، دلهره و هراسی پنهان، به خود می‌لرزیم. بی‌قراری ام ساعت می‌هد تا راهی که لتو در پیش گرفته بود، دراز و تحمل ناپذیر بنظر آید. افزون بر دو ساعت، سربدبال راهنمای خود، که از کوچه‌های بی‌رده راه واز بیراهه‌های غریب برمی‌گذشت، راه رفتم. لتو، در میانه راه پیمایی، در برابر کلیسا بی‌ایستاد، مرا بیرون بجا گذاشت، و خود به دعا به درون کلیسا رفت. باری دیگر، زمانی دراز، شبکه و شوق‌زده، در برابر بنای قدیمی شهرداری ایستاد، و سپس بمن

گفت که آن بناء، بدست یکی از اعضای مجمع، در سده پانزدهم، بروپا شده است. گرچه شیوه راه رفتن لتو بگونه‌ای آسوده سر، سبکبال و اراده‌مندانه‌ی نمود امارا به راهی که بر می‌گزید و پیچ و خمها بی که می‌زد، به سر گیجه دچارم آورده بود. سرتاسر صبح به رفتن در راهی گذشت که پیمودنش به زمانی کمتر از پانزده دقیقه نیاز داشت.

سرانجام، مرا به درون یکی از کوچه‌های خلوت حومه شهر برد، و به ساختمان بسیار بزرگی که غرقه در سکوت بود، وارد شدیم. ساختمان، از بیرون، به سفارتخانه‌ای یا موزه‌ای می‌مانست. در نخستین نگاه، در آن ساختمان حتی پرنده‌ای پرنمی‌زد. راهروها و راه‌پله‌های بظاهر متروک زیر پایمان غژ و غژ می‌کردند. لتو در راهروها و پله‌ها و اطاقهای رو در رو، به جستجو پرداخت. درب بزرگی را با احتیاط گشود، و در پشت آن، کارگاه در هم برهم یک نقاش پدیدار گشت. نقاش هنرمند، کلینیگسور، با پیراهنی بی‌آستین، در برابر سه پایه نقاشی اش ایستاده بود. ده سالی می‌شد که چهره دوست داشتنی اش را ندیده بودم. اما از گفتن سلام پروا کردم. زمان برای چنین کاری مناسب نبود، چرا که انتظارم را می‌کشیدند. من فراغ خوانده شده بودم. کلینیگور چندان اعتنایی به مانکرد، و تنها، سرش را برای لتو تکان داد. یا ما را ندید و یا دید و بجا نیاورد. از آنجا که هیچگاه نمی‌توانست اختلال در کار

را تحمل کند، بالحنی آرام اما دوستانه و محکم بما اشاره کرد از
کار گاهش بیرون شویم.

در طبقه بالای آن بنای عظیم، به اطاق ذیرشیروانی رسیدیم که از آن بوی کاغذ و مقوای مشام می‌رسید. بر دیوارهای اطاق، بدرازای چند صد متر، گنجه‌ها و کتابها و پوشش‌های گوناگون دیده می‌شد. اطاق همچون یک بایگانی بزرگ یا یک دادگاه عظیم بنظر می‌رسید. هیچکس ورودمان را در نیافت. همه کس، خاموش سرگرم کار خود بودند. گویی کارهای سراسر جهان هستی، و حتی کارهای بهشت‌های پرستاره نیز، در همین اتاق رو براه می‌شد، یا دست کم، همه آن کارها در همین اطاق برآورد و بازبینی می‌شد. زمانی دراز، پیاستاده، منتظر ماندیم. بسیاری از بایگانان و کتابداران، با برگهای سیاه شده از اعداد و ارقام، و یا پوشش‌های در دست، شتابان به این سو و آن سو روان بودند. نرdbanها تکیه‌زده بر دیوارها، و ماشین‌های کوچک حمل و نقل پرونده‌ها درشد آمد بودند- سرانجام، لثو بنای خواندن آوازی رانهاد. به آوازش گوش سپردم، ژرف بر دلم نشست. آن ترانه، که ضرباهنگ یکی از نغمه‌های مجمع بود، زمانی پیش از این بسیار برایم آشنا بود. با آواز او همه‌چیز ناگهان به جنبش درآمد و دیگر گون شد. بایگانان خود را بهیس، کشیدند، و سرسر ابرگتر و بزرگتر شد،

بگونه‌ای که آنسوی سرسران در دور دستی غروب وار گم شد. آدمهای کوچکی را می‌دیدم که شجوار اما پرکار، درپی آن بایگانی عظیم، سرگرم‌کار بودند. چشم انداز رو برویم، گستردگی و خالی بود. سرسران بسیار دراز بنظر می‌رسید و در میانه آن، نیمکت‌های فراوانی، به ترتیبی ویژه، چیده شده بود. از آنسوی سرسران، واژ میان درهای بی‌شماری که به سرسران باز می‌شد، بایگانان به آرامی بسوی نیمکت‌ها خزیدند، و یک به یک روی آنها نشستند. رفته رفته، نیمکتها پرشد. در این میان، آرایش مکانی نیمکت‌ها آغاز به تغییر نهاد، و سرانجام، به کرسی اعظم بدل گردید، اما کسی بر کسی ننشسته بود، سرتاسر آن سرسرای پرآذین تا پای کرسی اعظم آگنده از جمعیت بود. لتو نگاهی به من انداخت، و به اشاره، هشدار داد که خاموش و شکیبا باشم و به حال احترام بایstem. خود در میان جمعیت ناپدید شد. او یکباره چنان گم شد که دیگر نمی‌توانستم ببینم. اما در گوش و کنار سرسران، در میان انبوه کسانی که در آنجا گردآمده بودند، اندک اندک، چهره‌های آشنازی را می‌دیدم که برخی خندان و برخی جدی بودند. آلبرتونس ماگنوس، واسودای کرجی‌بان و کلینگسور هنرمند در این شمار بودند. سکوت بر سرسران چیره شد و سخنگو گام به پیش نهاد. من ترسخورده و تنها در برابر کرسی اعظم ماندم، آشفته ایستاده بودم

اما بدرستی می‌دانستم که چه پیش خواهد آمد و چه‌چیز بررسی خواهد شد.

صدای آهنگین سخنگو، رساوروشن، در سرسرانه پیچید. شنیدم که جار زد «محاکمه یکی از برادرانی که از مجمع بریده است.» زانوانم به لرزه درآمد. پای سرفوشت و زندگیم در میان بود، اما هر چه بود، این محاکمه می‌بایست جاری شود. زانپس بود که می‌شد زندگیم دوباره سامانی یابد. سخنگو ادامه داد:

— آیا نام تو ه. ه است؟ آیا درسفر به سوابیای علیا و در جشن بر مگارتون شرکت داشتی؟ آیا اندکی پس از رویداد دره موریبو، همسفرانت را وانهادی؟ آیا اعتراف کرده‌ای که قصد نوشتمن داستان سفر شرق را داری؟ آیا پیمان سکوتی را که برای نگاهداشت اسرار مجمع بسته بودی، مانع راه خود دیدی؟

پاسخم به کایک این پرسشها، به پرسش‌های نامفهوم و هراس آورشان، بک «آری» بود

دست‌اندر کاران، به نجوا و با اشاره و ایما، زمانی کوتاه به رایزنی پرداختند. سپس سخنگو گام به پیش‌نهاد و دوباره جار زد: «بدینسان، به متهم اجازه داده می‌شود تا آن دسته از قوانین و اسرار مجمع را که از آن آگاه است، بر هر کس که می‌خواهد فاش گوید.

افزون براین، این بایگانی، با هر چه در آنست، در اختیار او نهاده خواهد شد تا داستان خویش را بنگارد».

سخنگو گام به پس برداشت. دست اندر کاران پراکنده شدند، و دیگر باره، در آنسوی سر سرا، از همان راهی که آمده بودند، بیرون رفتند. سکوتی بی کم و کاست بر سر سرا چیره شد. سراسیمه پیرامونم را وامی رسیدم که چیزی آشنا به چشم آمد. وقتی بدستش گرفتم، در یافتم که چیزی جز دستنوشته‌های خودم نیست. بر پوشۀ آبی رنگش نوشته شده بود: «داستان سفر شرق، اثر ه. ه.». بازش گشودم، و خواندن آن بسرگهای کوچک دستنویس قلم خورده و تصحیح شده را آغاز کردم. من برای نوشتن داستان سفر شرقیم بسیار مشتاق و شتابزده بودم. اکنون از این احساس که سرانجام؛ آنهم با یاری و تصویب مجمع؛ توان به پایان بردن داستانم را یافته‌ام، سرازپا نمی‌شناختم. وقتی دانستم که دیگر هیچ سوگند و پیمانی مرا به تنگنا نخواهد کشانید، وقتی دانستم که گنجینه‌های آن بایگانی بزرگ را در دسترس دارم، ارزش والای داستانی که آهنگ نوشتش را داشتم، برجسته‌تر از همیشه شد.

هر چه نوشه‌هایم را بیشتر می‌خواندم، کمتر می‌پسندیدم. آنچه نوشه‌بودم، بیهوده و چرنده می‌نمود، حتی چرندتر از آنچه در آن

دوران نامیدی گذشته بود. سرتا پای نوشته، آشفته و ابلهانه بود. ساده‌ترین پیوندی میان موضوعات گوناگون دیده نمی‌شد. آشکارترین نکته‌ها از قلم افتاده بود. تمام آن، از آغاز تا پایان می‌باشد از نوشتۀ شود. بهنگام خواندن نوشتۀ‌ها، یک به یکشان را قلم می‌گرفتم. با قلم کشیدن بر هر جمله، دیگر جملات نوشتۀ بر کاغذ، مچاله می‌شدند. حروف کلمات، به شکل‌های گوناگون و به اجزاء گوناگون تجزیه می‌شدند و به نقطه‌ها، واوک‌ها و حلقه‌ها، به گلهای کوچک، و به نشانستاره‌ها بدل می‌گشتد، و پسانگاه، پهنه کاغذ، همچون قالیچه‌ای به چشم می‌آمد، با همان طرح‌های زینتی زیبا و درهمش. پس از زمانی اندک، جز مشتی کاغذ نانوشتۀ، دیگر چیزی از نوشتۀ‌ها یم بر جای نبود. هوشم را باز یافتم و کوشیدم به همه چیز با تیزبینی بنگرم. در گذشته که هر مطلبی به گونه‌ای به اسرار مگویی مجمع مربوط می‌شد، هر گز امکان نوشنۀ نکته‌ای صریح و بی‌طرفانه وجود نداشت. هم بدین خاطر بود که من همواره از واقع‌بینانه نوشنۀ این داستان پرهیز می‌کردم و موضوع نوشتۀ‌ها یم، جدا از پیوندشان با هدفها و خواسته‌ای والا مجمع، تنها در بیان تجربه‌های شخصی‌ام خلاصه می‌شد؛ همان چیزی که طعم تلخش به کامم شد اما اکنون، دیگر پیمان سکوتی یا گیره‌وبندی در میان نبود. بمن آزادی تمام داده بودند تا داستان را بگونه‌ای باشته

بنویسم. افزون براین ، کلید گنجخانه آن بایگانی بزرگ نیز در کفم نهاده شده بود.

روشن بود که حتی اگر آن پیش نویسها بدانسان از صفحات کاغذ ناپدید نمی شد ، باز هم ، ناگزیر ، می بایست تا آنها را از نو ، و بر بنیادی نو ، آغاز و تمام کنم. بر آن شدم که داستان را با دیباچه ای کوتاه درباره مجمع و بنیان و منشور مجمع پی ریزم. تردیدی نبود که «کتاب راهنمای بزرگ ، فراگیر ، بسی شمار و دسته بندی شده ای که بر میز های بایگانی چیده شده بسود؛ کتابهایی که دنباله و دامنه اش در آنسوی سر سرا در دور دستی غروب مانند گسم می شد؛ بی گمان می توانست پاسخ تمامی پرسشهايم را بدهد.

نخست بر آن شدم که بایگانی را سر سری وارد سی کنم. می بایست پیش از هر چیز ، شیوه کار آن دستگاه عظیم را فراگیرم. پیدا است که در نخستین گام ، به جستجوی منشور مجمع برآمدم. در کتاب راهنمای آمده بود «برای یافتن منشور مجمع ، رجوع شود به بخش کریسوستوموس^۱ ، گروه ۵ ، سطر ۹ - ۳۸». از آنجا که بایگانی از نظم و ترتیبی بیمانند برخوردار بود ، به آسانی جای منشور مجمع

۱ نام یونانی یوحنا فم الذهب (دهن طلا) است.

را یافتم. اکنون منشور در دستم بود. گرچه می‌باید از پیش‌می‌دانستم که چه بسا از پس خواندن آن بر نبایم. چنین هم بودا. منشور به خطی یونانی نوشته شده بود. با زبان یونانی اندکی آشنا بودم اما این لوحه به زبان یونان باستان و با خطی شگفت نوشته شده بود. کلماتش گرچه خوانا اما برایم در یافتنی نبود. افزون بر این، متن آن نیز، به شبوهای گفت و شنودوار و سرشار از رمز و نشانه‌هایی سردر گم بود. جای جای، پاره‌ای از واژگان را از روی آهنگ و شباهتشان با واژگانی که می‌دانستم، در می‌یافتم. با اینهمه، هنوز دلسرد نبودم. گرچه واژه‌ها را در نمی‌یافتم اما همان نگریستن به این منشور، خاطرات از یادرفته را در من زنده می‌کرد. بویژه آنکه، دوستم لونگوس را بیادم آورد، که در آن غروب و در آن باغ، سخت در کارنوشن حروفی یونانی و عبری بود، حروفی که مار و ازدها از آن سربر می‌داشت.

پسانگاه کتاب راهنمای را وارسیدم. از بیکرانگی اسنادی که می‌بایست در نوشنی داستانم از آنها بهره ببر گیرم، به هراس افتادم. بسا نامها و واژه‌ها دیدم که همه برایم آشنا بودند. در نخستین نگاه، نام خودم به چشم نشست. دل نداشتم به آنچه درباره من در بایگانی بود، دست‌بازم. چه کسی تاب آنرا دارد که داوری دادگاهی برخوردار از دانشی بی‌پایان را درباره خویش بشنود؟ اما همین‌که به نام پل کلی

هنرمند برخوردم؛ که از دوستان کلینگسور بود و آشنایم با او در سفر.
شرق دستداده بود، شماره اش را در بایگانی جستم و بسرا غ پرونده اش
شناختم. در پرونده اش، جز دیسی زرین که تصویر ساقه شبدری بر آن
نقش بسته یا نقر شده بود، چیزی نیافتم. از سه بر گت شبدر، یکی بشکل
زورق بادی کوچک آبی رنگ، دیگری بشکل یک ماهی با فلس های
رنگی، و آن دیگر به شکل لوحة پیامی بود که این کلمات بر آن خوانده
می شد.

هر آنگاه که رنگ برف، آبی شود، پل کلی نیز به شبدر
خواهد مانست!

به همین سان، از خواندن چیزهایی درباره کلینگسور، لونگوس،
ماکس و تیلی، آمیزهای از لذت و اندوه به جانم رسخت. با اینهمه،
بارای آنم نبود براشتیاقی که از یافتن شرحی درباره لتو در دلم زبانه
می کشید، سرپوش نهم. نشانی پرونده لتو بر برچسب کتاب راهنمای
ویژه اش نوشته شده بود اما در آغاز و پایان جمله روی برچسب، واژه
«سرداب» به چشم می خورد. این واژه، که دوبار، آنهم با اشانه هشدار
نوشته شده بود، سخت به خود مشغولم داشت. هر چه کوشیدم نتوافستم
دلیل نوشته شدن آن واژه و علت تکرارش را دریابم. اما بر هر گامی که
برمی داشتم، بیش از پیش درمی یافتم که این بایگانی سرشار از اسناد،

دانستنی‌ها و رمزهای جادویی بی‌بایانی است که تصور آن حتی در رؤیا نیز بسی‌دشوار می‌نماید. گویی این سرسراء، دانش و دانستنی‌های تمامی جهان را در خود گردآورده بود.

بهنگام وارسی دیوانه‌وار و خوش‌دلانه خود در میان انبوه اوراق و اسناد بایگانی، بارها به کتاب راهنمای ویژه لشو باز گشتم و هر بار، خود را کنجکاو‌تر از پیش یافتم. هر بار که به آن کتاب راهنمای باز می‌گشتم، تکرار واژه «سرداب» از حرکت بازم می‌داشت.

در بازبینی پرونده‌های دیگر، به نام فاطمه برخوردم. به جستجوی پرونده‌اش پرداختم و آنرا یافتم. در پرونده‌اش گردن‌بندی یافتم که آویزه‌ای به شکل قاب عکس داشت. در میان قاب، مینیاتوری از تصویر شاهدختی بی‌اندازه زیبا به چشم خورد که بی‌درنگ باد داستان‌های هزارویکشپ، باد تمامی قصه‌های دوران نوجوانی و باد همه رویاها و آرزوهای گذشته را در من زنده کرد. بیادم آمد که چگونه، در پی یافتن شاهدخت فاطمه در شرق؛ شاگردی مجتمع را پذیرفته به عضویت آن در آمده بودم. گردن‌بند در روسی ابریشمین ارغوانی رنگ خوش بافتی پیچیده شده بود و عطر دلپذیری از دیار دور – باد آور شاهدختهای مشرق زمین – از آن بر می‌خاست. همین‌که آن عطر جادویی کمیاب به جانم نشست، یکباره بیادم آمد که در آغاز سفر شرق، چه

احساس شیرین و سحرانگیزی دامنرا گرفته بود، و بیادم آمد که چگونه آن سفر بخاطر دشواریهایی نا亨گام و نابکار از هم پاشیده شد. بیادم آمد که چگونه شگون ازما روی گردانید، وزانپس، پریشانی، بدگمانی و یاسیسترون جای خورد و خواب را در زندگیمان گرفت. دیگر یارای تماشای آن روسربی و آن تصویر را نداشت. اشک چون پرده‌ای، راه بر نگاهم بسته بود. گفتم افسوس که دیگر تصویر آن شاهدخت عرب نمی‌تواند همچون طلسمی بکارم آبد تا تمامی سدهای راه را، چه در این دنیا و چه در دوزخ، در هم‌شکنی و به‌جامه شهسواری درآیم. اکنون نیازمند طلسمی نیرومندتر بودم. اما با اینهمه، چه شیرین، چه معصوم و چه شاد بود آن رویایی که در تمام دوران جوانی سراپا غرقه‌اش بودم، رویایی که مرا در جامه یک داستان‌پرداز، یک جادوگر و عضوی از مجمع، رهسپار موربیو کرده بود.

با همه‌های که بگوشم رسید، از خلصه بدرآمدم. فضای بیکران سرسرای بایگانی، بگونه‌ای و همانگیز، از هرسو در میانم گرفته بود. اندیشه‌ای نو، همچون درد جان‌سوز ضربه یک صاعقه، از مغزم گذشت. منی که ساده‌دلانه به نوشتن داستان مجمع کمر بسته بودم اکنون می‌دیدم که حتی توان درک یا بر گردان یک هزارم از میلیون‌ها دستنوشته، کتاب، تصویر و اسناد انباشته در بایگانی را ندارم. بنظرم می‌رسید که بگونه‌ای

بیان ناپذیر احمق، حقیر و مسخره گشته‌ام. خودرا نادان و ناچیز احساس می‌کردم. خودرا یله در سرسرایی می‌دیدم که اجازه بازی در آن بمن ارزانی شده بود تا شاید بتوانم از هویت مجمع و خویشن سر بردار آورم. شماری از مستولین بایگانی، از میان درهای پرشمار، گام به سر سرا نهادند. از پس اشکهایم تنها می‌توانستم برخیشان را بازشناسم. در میانشان جاپ‌جادو گر، لنیدهورست بایگان و موزارت را که جامه‌ای همچون پابلوبه بر کرده بود بازشناختم. وارد شد گان بر نیمه‌کتها بی‌شستند که بلندتر و باریک‌تر می‌شد تا سرانجام بصورت کرسی، اعظم درآمد. بر فراز کرسی در خشش چتر سایبان زرینی به چشم نشست.

سخنگو گامی به پیش‌نهاد و بمعزان درآمد: «مجمع آمده است تا با بهره گرفتن از حضور مستولین، درباره متهم «ه» داوری کند؛ درباره کسی که خود را پای‌بند پیمان سکوت مجمع ساخت، کسی که اکنون دریافته است هدفش از نگارش داستان سفر شرق؛ که شایستگی آنرا نداشت؛ و یا هدفش از قلم پردازی درباره مجمع؛ که باور به وجود و ایمان به آنرا از دست نهاده بود؛ هدفی شکفت و کفر آمیز بوده است».

سخنگو، با آوایی آرام و رسا، رو در روی من گفت: «متهم ه»، آیا این دادگاه را دادگاه عدالت می‌دانی و آمده‌ای به داوری آن تن‌دهی؟

پاسخ گفتم: آری.

سخنگو ادامه داد: متهم ه، آیامی پذیری که این دادگاه عدالت،
بی حضور ریس دادگاه، به داوریت بنشینند، یا که می خواهی ریس
دادگاه، خود درباره اات داوری کند؟

پاسخ گفتم: باشد! آمده ام که مسئولین عدالت، بی یا با حضور
ریس دادگاه، درباره ام داوری کنند.

سخنگو هنوز به پاسخ کلامی نرانده بود که از دور دست سر سرا
صدایی آرام برخاست: ریس دادگاه آمده است تا خود به داوری
بنشینند.

طنین آرام آن صدا لرزشی عجیب به جانم ریخت. از ژرفنای
سر سرا، از درون آن دور دست غروب وار، مردی، با گامهایی استوار و
سبک، و با ردایی زرین و پر تلالو بردوش، سر برآورد. او از کنار دیگران،
که سراپا غرقه در سکوت بودند، گذشت و به میان مجلس آمد. نخست
شیوه رفتارش را وسیس چهره اش را باز شناختم. لتو بود، با جامه ای
فاخر و رسمی بہتن. از صفات داوران گذشت و با ابهتی پاپ وار، خود
را به کرسی اعظم رسانید. آنگاه، با فروشکوه گلی کمیاب، و با
خرامیدنی خیره کننده، از پله ها بالا رفت. صفات داوران، یکایک،
پیش پایش برخاست. او مقام پرجبر و تشریف را با همان وجدان، وظیفه شناسی

و فروتنی بردوش می کشید که پاپ مقدسی یا سالار قبیله‌ای نشانش را
برسینه می زند.

من به وسوسه‌ای ژرف دچار آمدم. می کوشیدم حکمی را که
به کیفر یا رهاییم می انجامید، و هرچه بود، فروتنانه آماده پذیرشش
بودم، پیش‌بینی کنم. اینکه می دیدم لتو، همان خدمتکار پیشین،
اینک رئیس دادگاه است و هموست که مرا به داوری خواهد نشست،
لرزه‌ای سخت و دلهره‌ای شگفت به جانم می ریخت. اما با اینهمه،
آنچه بیش از همه دستمایه آشتفتگی، سردر گمی، حیرت و در عین حال
شادمانیم می شد، کشف بزرگ آن روزم بود. آن روز دریافتیم که
مجمع، همچون گذشته، از قدرت واستواری کامل برخوردار است. نیز
دانستیم که این لتو یا مجمع نبود که ترکم کرد و به بدگمانی دچار مساخت،
این من بودم که با برداشتی نادرست، بی‌مایه و ابلهانه از تجربه‌های خویش،
در بودن مجمع شک کردم، سفر شرق را ناکام خواندم، و بدانجایی
رسیدم که گویی من، بعنوان واپسین بازمانده مجمع، باید داستان از
یاد رفته سفر شرق را بنویسم، و اینهمه، در حالیکه خود، کسی جز یک
گریزپای خائن یا یک رفیق نیمه راه نبودم. کشف همین واقعیت بود که
مایه شگفتی و شادمانیم می شد.

خاکسار و فروتن، در پای کرسی اعظم ایستادم، درست در همان

جایی که روزی در آن به جرگه مجمعیان درآمد؛ جایی که دوره شاگردی مجمع را در آن از سرگذراندم، جایی که انگشتی عضویت مجمع را بدهست کردم و بی درنگ، برای پیوستن به راهیان سفر شرق، به نزد لئو روانه شدم... در این میان، از گناهی یا از نبودن توجیه ناپذیر چیزی در خود آگاه شدم که مایه شرمساریم بود. انگشت مجمع را بدهست نداشتم! آن را گم کرده بودم. نمی‌دانم کی و کجا. تا آن روز هر گز بازش نهاده بودم، اما در این روز، گم شده بوده.

در همین هنگام، ریس دادگاه، لشی زرین پوش، با صدایی زلال و دلنشیز، آغاز سخن نهاد. آوایش که چون نور ملایم آفتاب، تسلی-بخش بود بگوشم رسید: «به متهم» ه، فرصتی داده شده است تا خود را از خطاهایش وارهاند. می‌توان بسی گناه برگرده او شمرد. اینکه او ایمان خود به مجمع را از دست نهاد، اینکه در همه اشتباهات و ناکامیهای خویش مجمع را گناهکار دانست و به سرزنشش پرداخت، اینکه به ادامه زیست مجمع با تردید نگریست، اینکه جاه طلبانه، مسئولیت نوشتن داستان مجمع و سفر شرق را بر گردن خویش نهاد، همه و همه دلایلی بر ضد او بشمار می‌آیند. اما این پندار که خطاهای وی بخشودنی اند، چندان پندار پر تی نیست. بار این گناهان گرچه زیاد است اما کار او را نمی‌سازد. زیرا، با اجازه متهم، باید بگوییم که این

خطاها، سرزده از حماقتهای شاگردانه اویند و از این‌رو، می‌توان با لبخندی از تمامی آنها در گذشت.

نقسم در سینه گره خورد. لبخندی کمر نگک بر چهره خیل عظیم داوران نمایان شد. اینکه بزرگترین گناهانم، حتی گناه انکار مجمع، که بودنش را نابوده می‌پنداشتم و خود را تنها بازمانده آن‌می‌دانستم؛ از سوی ریس‌دادگاه، بی‌اهمیت دانسته شد و با نام «حماقت شاگردان» خوانده شده، برایم خاطر آسودگی بزرگی بهمراه آورد. در آن‌دم، خود را همچون آن دوران سپری شده، خالی از هرگونه دغدغه یافتم.

لتوکه آوای ملایmesh آهنگی غمناک و جدی بخود گرفته بود، به سخن ادامه داد: اما اتهامات تازه‌ای در میان است که متهم از آن بی‌خبر است. گناهان وی نه آن چیز‌هاییست که پیش از این گفته‌ایم. بزرگترین اتهام وی اینست که از گناهان واقعی خود باخبر نیست. متهم، براستی از اندیشه‌های نادرستش درباره مجمع، افسرده است. او از اینکه بی‌نبرده بسود لثوی خدمتکار همان ریس مجمع است خود را سرزنش می‌کند. و اکنون، چنان است که رفته‌رفته به ژرفای ناوفاداری خویش نسبت به مجمع پی‌می‌برد. اما اکنون که در یافته است گناهانش به آن بزرگی نیست که پیشتر از این می‌پنداشته، اکنون که از سبکباری خویش نفسی به دلاسودگی کشیده، می‌رود تا گناهان

واقعی خود را از یاد برداشت، گناهانی که هر کدامش می‌تواند حکم مجازاتی را برایش به دنبال آورد.

ضریبان قلبم سرعت گرفت. لشون سربسوی من گردانید: متهم هه، بعد هابدین گناهانت پسی خواهی برد و آنگاه، در آینده، راه پرهیز از آنها پیش‌پایی نهاده خواهد شد. اما، تنها برای آنکه بدانی تاچه‌اندازه از موقعیت خویش بی‌خبری، از تومی‌پرسم که آیا راه‌پیمایی به مراد لشون شهر را، که همچون پیکی تورا به‌اینجا راهنمایی می‌کرد، بیاد داری؟ آری، بی‌گمان بیاد داری. آیا به‌بیادت هست که چسان از برابر بنای شهرداری، کلیسا‌ای سنت‌پل و کلیسا‌ای بزرگ گذشتید، و چگونه لشونی خدمتکار به کلیسا داخل شد و زمانی در از در محرا بشن زانوز دو به نیاش پرداخت؟ و آیا بیاد می‌آوری که چگونه تو از رفتمن به کلیسا و بجا آوردن آینی که چهارمین فریضه پیمان مجمع است، سر باز زدی؟ بیادت هست که چگونه، بی‌تاب و ناشکیبا، بیرون کلیسا ماندی تا لشون آن‌آین-بگفته تو-کسالت‌بار و بیهوده را به‌پایان رساند، حال آنکه همه آن‌رخداده‌ها چیزی جز آزمون بی‌تابیهای خود خواهشانه تو نبود. آری، بی‌گمان همه را بیاد داری! توبا رفتارت در برابر کلیسا، وظایف بنیانی مجمع را ناچیز شمردی، و با ناشکیبائیت، دعوتی که تو را به ادای فریضه و ارائه پاکدلی می‌خواند، رد کردی. اگر نکاتی که گناهانت را سبک

می‌کنند در میان نمی‌بود، گناهان تازه‌ات هیچ‌گاه بخشدونی نبود. لتو، با این سخنان، ضربه‌کاری را وارد آورده بود. اکنون همه چیز‌آشکاره می‌شد. دیگر از گناهان کوچک خبری نبود. دیگر «حماقت شاگردانه» نمی‌توانست دستاویزی باشد—لتو بیش از اندازه حق داشت. او ضربه را درست به قلبم زده بود. لتو باز سر گرفت: «ما بر آن نیستیم که همه خطاهای متهم را یک به یک بشماریم. متهم بر اساس روح آین ما داوری خواهد شد، نه بر اساس نص نوشته آن. ما می‌دانیم که بر شمردن گناهان وی تنها از این رو باسته بود که وجود انش را بیدار سازد و او را به توبه در اندازد. بهمین سان، متهم هـ، اندرزت می‌دهم که تو خود نیز پاره‌ای از کارهایت را در برابر وجود انت به داوری بگذاری. بیاد بیاور، در غروب روزی که با لتوی خدمتکار دیدار کردی، همه آرزویت این بود که او تورا بعنوان یکی از برادران مجمع به خاطر آورد، حال آنکه چنین چیزی شدنی نبود. چرا که تو، هویت خویش را بعنوان یکی از برادران مجمع نهان داشته بودی. باید آنچه را درباره خود به اوی گفتی؛ درباره فروختن و بولون‌وزندگی مرگبار، احمقانه، بسته و ناگواری که سالها داشته‌ای، همه‌وهمه را بخاطر آوری و آنگاه خویشن را در برابر وجود انت به داوری بگذاری.»

«برادر هـ، نکته دیگری هست که نباید ناگفته بماند. شاید لتوی

خدمتکار، در آن غروب، در حق توبی عدالتی کرده باشد. گیریم که بر استی چنین کرده است. شاید لتو بیرون از اندازه کوشیده بود تا سر به آین و راستکارانه رفتار کند. شاید به آن اندازه که می‌بایست از خود همدردی و شکیبایی نشان نداد. اما تو باید بدانی قدر تهایی وجود دارند که از لتو بالاترند و کمتر ازاو در داوری‌شان خطای می‌کنند. آیا آن سگ، نکر، را بیاد می‌آوری؟ داوری آن جانور در باره توچه بود؟ بیاد داری که چگونه گناهکارت دانست و تورا از خود راند؟ آن حیوان فسادناپذیر است، جانب کسی را نمی‌گیرد، او از برادران مجمع نیست.

لتو مکثی کرد. آری، بی گمان، نکر مرا گناهکار دانسته از خود رانده بود. در این باره با لتو همای بودم. آن سگ به داوریم برخاسته بود و من خود نیز در باره خویشن همین‌گونه داوری کرده بودم.

لتو، دیگر باره بنای گفتن نهاد. آوای زلال، آرام و روشنش، در جامه زرینش، ولتو که همچنان در جامه زرینش در زیر آن چتر سایبان درخشان ایستاده بود، دیگر باره بنای سخن گفتن نهاد، و آوای زلال، آرام و روشنش، همچون صدای فرماندهی که در واپسین پرده نمایشنامه «دون جیوان» در آستانه دروازه هویدا می‌شود، در فضای سرسر ا پیچید: «متهم ه، سخن‌نام راشنیدی و با من در این باره هماوازی. و گمان می‌برم که در باره خویش داوری نیز کرده باشی». با صدایی آرام پاسخ گفتم:

آری، آری.

– به گمان ماحکمی که درباره خود رانده‌ای چندان دلپذیر نیست.

زیر لب گفتم: آری.

لتو از روی کرسی اعظم برخاست و بازو انش را به دو سو گشود: اعضای دادگاه! اکنون به شما رو می‌آورم. شنیدید و دانستید که روزگار این برادرمان بر چه مدار بوده است. گرچه تمامی آنچه شنیدید بر این تازگی نداشت. بسی از شما نیز چنین روزگاری را چشیده است. متهم تا این دم نمی‌دانست، یا بر استی نمی‌توانست، باور کند که آن گمراهی و بی‌ایمانی چیزی جزیک آزمون نبوده است. او تا زمانی در از ایمانش به مجمع را از دست نداد. سالیانی چند، بی‌آنکه کمترین خبری از ما به اورد، به مجمع وفادار ماند. سرانجام به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست احساساتش را پنهان سازد، پس قاب و شکیبایی از دست داد و به درد ورنج فراوان دچار آمد. و شما می‌دانید، همینکه دردهای انسانی به اوج رسد، انسان به دگرگون کردن روزگارش برمی‌خیزد. برادر ه، در کوره آزمونش دچار نومیدی شد، و نومیدی، حاصل هر گام جدیست که انسان در راه درک و اثبات چگونگی زندگی انسانی برمی‌دارد. هر انسانی که بخواهد زندگیش را با پاکدامنی، عدالت و آگاهی بگذراند و بر اساس این اصول رفتار کند، به نومیدی خواهد

رسید. کودکان در آنسوی مرز نومیدی زندگی می‌کنند. اما بیداران و آگاهان در آنسوی مرز جای دارند. متهم هه دیگر کودک نیست. هنوز به تمامی بیدار و آگاه نیز نگشته. با اینهمه، در چنگال نومیدی گرفتار است. او بر این نومیدی چیره خواهد شد، و دو میں دوره شاگردی خویش را آغاز خواهد کرد. ما پیوند دوباره او با مجتمع را خوشامد می‌گوییم، هر چند او بر این باور است که معنای این کارها را نمی‌توان دریافت. ما انگشت‌گم شده‌اش را که نزد لثوی خدمتکار است به او باز می‌گردانیم.

سخنگو انگشت‌را پیش آورد، گونه‌ام را بوسید، و آنرا بدستم کرد. پیش از آنکه نگاهی به انگشت‌ر بیفکنم، و پیش از آنکه خنکای فلزیش را بر انگشت‌تم احساس کنم، هزاران اندیشه به ذهنم یورش آورد. به هزاران چیز اندیشیدم، چیز‌هایی که بگونه‌ای بیان ناکردنی، از چشم بدور مانده بود. یکی از بزرگترین چیز‌هایی که از آن غافل مانده بودم این بود که انگشت‌تم چهار نگینه بود، چهار نگین جدا از هم و در فاصله‌هایی برابر باهم. این یکی از آینه‌های مجتمع، و بخشی از پیمان نامه ما بود، که می‌بایست دست کم روزی یکبار، انگشت‌را بدور انگشت چرخانید و با دیدن هرنگین، یکی از چهار فریضه اصلی پیمان را بیاد و بجا آورد. گناه من در گم کردن انگشت نبود، چرا که در تمامی آن سالها،

هر گز، حتی یکباره‌م، آنرا گم نکرده بودم. گناه من این بود که در سرتاسر آن دوره و حشتبار، نه تنها هیچ‌جیک از فرایض چهار گانه را بجا نباوردم بلکه حتی به یادشان نیز نیفتادم. بی‌درنگ، در دل، به نیایش پرداختم. تنها پاره‌ای از دعاها در یاد مانده بود. یقین داشتم که همه دعاها را، همچون نامی که در لحظه‌ای فراموش می‌گردد و اندکی بعد یکباره بخاطر می‌آید، هنوز در سینه دارم. نه... چیزی از آن‌دیشه‌ام نمی‌گذشت. نمی‌توانستم بیادشان آورم. واژه‌ها از خاطرم گریخته بسودند. سالیان درازی می‌شد که از آنها، چون کلام مقدس، در سینه‌ام پاسداری نکرده بودم. من آینه‌های مجمع را فراموش کرده بودم، و با اینهمه، خود را در شمار برادران مؤمن مجمع می‌انگاشتم!

سخنگو همین‌که هراس و شرمساری ژرفم را دریافت، دستی از سر مهر بر بازویم کشید. سپس، صدای ریس دادگاه را شنیدم که می‌گفت:

- متهم ه، تو تبرئه گشته. اما بدان، رسالت هر برادری که در این دادگاه تبرئه می‌گردد اینست که در زمرة مسئولین درآید، و پس از آنکه از آزمون ایمان و فرمانبرداری سرفراز بیرون آمد، جایی را بریکی از این نیمکتها از آن خود کند. با اینهمه، تن دادن به چنین آموزنی،

بسته به خواست توست. پرسشهايم را پاسخ بگو: آيا حاضري رام-

کردن سگي وحشی را بعنوان آزمون ايمان خود بپذيری؟

ترسخورده، پس نشستم و به همان حال پاسخ گفتم: نه، نمی توانم.

- آيا حاضري با يگانی مجمع را بي درنگ و با فرمان ما، بهمان

شيوه که اكنون سخنگو نشانت خواهد داد، به آتش در افکنده بسو زانی؟

سخنگو گامي به پيش نهاد. دستانش را در آنبوه پرونده های منظم

چيده شده فرو برد، صدھا صفحه را يكباره برداشت و همه را در مجرمی

پر آتش انداخته سوزانيد.

همانگونه که دیگر باره پس می نشستم، گفتم: نه، ياراي چنین کاري

را نيز ندارم.

رييس دادگاه فرياد برداشت: سردار، برادر! بيانديش، برادر

شتابزده!، آزمونت را با پيشنهادهاي بسيار ساده آغاز كرده ايم،

پيشنهادهاي چنان ساده که انجامش نياز به ايماني چندان نير و منددارد.

پيشنهادهاي بعدی، يك به يك دشوارتر خواهد بود. پاسخ بدء.

آيا آمده اى، آبامي خواهی برای يافتن پاسخ پرسشهايت از اين با يگانی

بهره بري؟

سر اپايم بخ كرد. نفس در سينه ام ايستاد. در يافته بودم که چه

مي گويد. پيشنهادها، گام به گام دشوارتر ميشد. راه گريزى، به هيج کجا،

مگر به جایی بدتر، در میان نبود. بانفسی به شماره افتاده، به سختی بپا
ایستادم و گفتم: آری.

سخنگو مرا بسوی میز های رهنمون شد که پوشیده از صدها
پوشه و پرونده بود. در آنجا به جستجوی حرف «ه» پرداختم. زود
یافتمش، همنام خود را وهم نام یکی از نیاکانم را که چهار سده پیش
از این، عضومجمع بود. چشم در کنار نامم به رمزونشانه هایی افتاد.^۱

کاغذی را که بدست داشتم، در کفم لرزید. در همین حال، نشستگان در
سر سرا یکایک بسرخاستند، هر یک بسوی من آمد، خیره در چشمانم
نگریست، دستم را بگرمی فشد، واژ آنجا بیرون رفت. آخرینشان،
ریس مجمع بود، که از جای خود برخاست، از پله های کرسی اعظم
بزیر آمد، دستی بسویم دراز کرد، نگاهی به رخساره ام انداخت، سپس،
لبخندزنان، همچون اسقفی روحانی، از سر سرا گذشت. من با
یادداشت هایم و با تمامی دانشهای موجود در بایگانی، تنها بر جای ماندم.

در آن لحظه توان آن را نداشم که برای آگاه شدن از آنچه
در باره من در بایگانی موجود بود، گامی بردارم. دل به شک، در میانه
سر سرا ایستادم و انبوه کتابها، گنجه ها، کشوها و پرونده هایی که دانش

سترنگی را در خود انباشته بودند، به تماشا ماندم. با اینهمه، هراس از بررسی پرونده‌ام به همان اندازه بر دلم چنگ می‌زد که اشتیاق برای وارسیش بر آن شدم که تامدتی کنکاش درباره خوبیش را وانم، و بجای آن، پیش از هر چیز، به بررسی چیزهای ارزشمندی بپردازم که می‌توانست مرا در نوشتن داستان سفر شرق یاری دهد. می‌دانستم که هدفم از نوشتن داستان آن سفر، از سوی مجمع، هدفی برخط شمرده شده است و می‌بایست از آن سر برتابم، اما کنجه‌کاویم رو به فزونی بود. در انبوه پرونده‌ها، چشمم به یادداشتی افنداد که چون بدرستی بایگانی نگشته بود، گوشهاش از لای پوشیده بود. پیش‌رفتم و یادداشت را بیرون کشیدم، بر آن نوشته شده بود: تنگه موربیو.

هیچ واژه‌ای نیست که بتواند حس کنجه‌کاویم را با آن دقیق و ایجاد، برتابد. قلم بشدت می‌طپید. به جستجوی نشانی اش در بایگانی پرداختم. جایش در گوشهای از بایگانی بود که اوراق زیادی بر هم تل انبار گشته بود. بر پیشانی پرونده موربیو، متنی دیده می‌شد که بر آن شرحی درباره موربیو-شرحی بر گرفته از یک کتاب قدیمی اینالیانی- نگاشته بودند. و در زیر پرونده، دفتر چهای چهار بر گ نهاده بودند، که چیزی جز شرح کوتاهی درباره نقشی که موربیو در تاریخ مجمع بازی کرده بود، بر آن ننوشته بودند. در واقع، همه یادداشتها درباره سفر

شرق بود، درباره سفر همان گروهی که من نیز همراهشان رفته بودم. در این یادداشتها، چگونگی رسیدن گروه مابه موربیو بدینگونه آمده بود: گروهی که به موربیو رسیدند، در بوته آزمایش نهاده شدند. اما بخاطر ناپدید شدن لتو، نتوانستند پیروز از آزمون بدرآیند. این گروه که می‌بایست زیر فرمان لتو به منزلگه مقصود راه برد، در آغاز راه، بی‌آنکه از هویت رهبر خود آگاه باشد؛ آینهای مجمع را بجا می‌آورد. اما، از آن‌دم که با گم شدن لتو رو در رو شد، ایمان و آگاهی را از دست داد، دل به تردید سپرد، و بنای ستیزه‌های بیهوده را نهاد. این گروه، سرانجام پراکنده شد، حال آنکه این پراکنده‌گی، خود معنای شکستن روح مجمع بود».

شرح فاجعه موربیو، دیگر نمی‌توانست مرا به شگفتی وا دارد. اما آنچه بر استی حیرانم می‌ساخت این بود که بهنگام بازخواندن شرح پراکنده‌گی آن گروه، دریافتیم که سه تن از برادران همسفرم به نوشتن داستان سفر شرق و رویداد موربیو برخاسته‌اند. نام من، بعنوان یکی از آن سه‌تن، یاد شده بود و نسخه‌ای از دستنوشته‌هایم نیز آنجا بود. نوشته‌های آن دو تن دیگر را با احساسی شگرف خواندم. با آنکه نوشته‌هایشان در اساس چندان تفاوتی با نوشته‌های من نداشت اما با اینهمه، تفاوتی بسیار شگفت را در نوشته‌ها احساس می‌کردم. یکی از

آندو نوشته بـود: « آنچه بگونه‌ای ناگهانی و وحشتبار، ما را به پراکندگی و سرگشتنگی گرفتار کرد، ویگانگی کاملی را که تا آندم داشتیم پر هم زد، ناپدیدشدن لتو بود. تردیدی نیست که تنی چند ازما، در آغاز رویداد، چنین می‌اندیشدید یا چنین گمان می‌برد که لتو نه بهدام بلایی گرفتار آمده و نه به دل خود گروه راوانه‌اده، بلکه، از سوی مجمع فرا خوانده شده است. با این حال، هیچیک از ما نمی‌تواند درباره ردشدنش در آن آزمون بزرگ بیاندیشد بی‌آنکه در شعله شرمساری و پیشیمانی نسوزد. هنوز از گم شدن لتو چندان زمانی بر نگذشته بود که ایمان و همدلی، به تمامی، از میان ما رخت بربست. چنانکه گویی خون‌زنده‌گانی گروه ما از سوراخ زخمی ناپیدا بیرون ریخته شده بود.

نخست، اختلاف در عقیده‌ها سر برداشت، سپس ستیزه‌ها بر سر پیش‌پا افتاده‌ترین و بی‌بار و برتیرین پرسشها در گرفت. مثلا، یادم می‌آید که ه. ه. همان رهبر ارکستر دلپیشند و ستایش‌انگیز ما، چنین جار زد که لتو با ناپدیدشدنش، نسخه اصلی منشور مقدس باستانی مجمع را، همراه با دیگر چیزهای با ارزشی که در کولبارش داشت، با خود برده است. این گفته، چند روز تمام بدواوری و بحث گذاشته شد. گفته ناسنجيدة ه. ه. پیامد بدشگونی با خود داشت، زیرا، این گمان را به ذهن راه می‌داد که پیروزی مجمع و همبستگی اعضای آن، با پاکشیدن لتو از

آن گروه کوچک، یکسره بر فنا رفته است. همین موسیقیدان ما، ه. ه. ه. خود نماینده آشکار چنین نگرشی بود. تا پیش از رویداد موربیو، ه. ه. همچون هنرمندی نامور، بعنوان یکی از باوفاترین و با ایمان ترین برادران مجتمع آوازه داشت. اما پس از آن رویداد، به دامان دلسوزی و بی‌باوری شگفت‌انگیزی در غلتبید، بیش از اندازه در انجام وظایفش کوتاهی کرد و بصورت مردی بی‌تاب و بی‌شکیب، مردی ترسرو و پرخاشجو درآمد. کار بدانجها کشید که وقتی او از گروه واپس‌ماند و دیگر پیدایش نشد، هیچیک از همراهان نه در نگی کرد و نه به جستجویش پرداخت. در چشم همگان، او به دل خود، واژپیش اندیشه‌یده، گروه را ترک گفته بود. بدینه او تنها کسی نبود که چنین به راه خویش رفت. سرانجام، از همراهان سفر، دیگر کسی بر جای نمانده بود...».

در نوشهای نویسنده دیگر چنین خواندم: همانگونه که رم باستانی در پی مرگ سزار فرو پاشید، و یا، همانسان که اندیشه‌های آزادیخواهانه در سراسر دنیا، پس از درگذشت ویلسون، به شکست گراید، رویداد نامبارک موربیو نیز مجتمع ما را از هم پاشاند. اگر بخواهیم گناه این پاشیدگی را بردوش کسی بگذاریم، باید گفت، کسی جز ه. ه موسیقیدان و لئوی خدمتکار سزاوار چنین سرزنشی نیست. این دو، مؤمن‌ترین اعضای مجتمع بشمار می‌رفتند؛ بی‌آنکه از ارزش

راستین این مجمع در تاریخ جهان آگاه باشند. این دو، بی برجای نهادن نشانی از خود، منشور و چیزهای ارزشمند را برداشتند و گروه را وانهادند. و این خود نشانگر آنست که آن تیره روزان برای دست زدن به چنین کاری از دشمنان مجمع رشوه گرفته‌اند...».

اگر خاطراتی که این نویسنده، با چنان ایمان، راستکاری و درست‌خواهی نوشته بود می‌توانست چنین گمراه و نادرست باشد، پس نوشه‌های من دیگر چهارزشی می‌توانست داشته باشد؟ به گمانم، اگر ده نوشتۀ گوناگون از ده نویسنده دیگر درباره موربیو، لئو و خودم در دست می‌بود، همه باهم ناخوان و ناساز گارمی بود. نه... نوشن داستان سفر شرق بی‌فایده بود. هیچ‌انگیزه و سببی برای پیگیری در نوشن دن یا خواندن آن در میان نبود. پس همان به که در بایگانی، غرق خاک و غبار، برجای بماند. با این گمان، چیز دیگری به‌اندیشه‌ام تابید، که به سراسیمگی دچارم کرد. آن نوشه‌ها، همچون آینه‌ای بود که همه چیز را درهم، دستکاری شده و آشفته بر می‌تابانید. آن نوشه‌ها، بگونه‌ای تحمل ناپذیر، چهره حقیقت را در لفافه واژگان افسانه‌وار خویش پنهان می‌داشت. پس، حقیقت چه بود؟ پس به چه می‌توان باور داشت؟ و، اگر من، با بهره‌جویی از بایگانی، از زندگینامه خویش و ویژگیهای خویش آگاهی بیشتری یابم، آنگاه چه چیز دیگری برایم برجای خواهد ماند؟

می باید خود را برای هرچیز آماده می کردم . ناگهان دریافتیم
که احساس سرگشتنگی از من گریخته است و تاب تحمل تردید را
باز یافته ام. شتابان بگوشهای که پرونده ام در آنجا بود، دویدم. پرونده ام
را دیدم پشت پرده ای روی طاقچه ای جای داشت. آنگاه که پرده را پس
زدم، دریافتیم که هیچ چیز نوشته شده ای بر طاقچه نیست . آنچه دیده
می شد، تندیس رنگ و رورفتہ فرسوده ای بود که از چوب یا مو مساخته
بودندنش. در نگاه نخست، چیزی از آن دستگیرم نشد. پنداشتم یکی از
بتهای عهد بربیت است . اما بعد، دریافتیم که این تندیس از دو بخش
 جداگانه ساخته شده: دو چهره همانند، که از پشت سر به یگدیگر چسبیده
بودند. سراپا بہت و شگفتی، به آن تندیس خیره ماندم. سپس چشم
به شمعی بر طاقچه افتاد که در شمعدانی فلزی جای داشت. قوطی کبریتی
هم در کنارش بود. شمع را برافروختم، و به چشم خود دیدم که آن تندیس
دو چهره، نورانی شد. ماجرا به کندی آشکار می شد. رفته رفته دانستم
که آن تندیس، و نورانی بودنش، از چیست. این تندیس، پیکره من
بود، هر چند که همانندی اش با من بسیار کمرنگ و نیمه واقعی بود.
تندیس دارای اندامی کدر بود و در سیماش چیزی نا استوار و بد نما،
حالی همچون مرگزدگی یا مرگ خواهی دیده می شد. بر استی، نامی
که می توانست در خور این اثر هنری باشد، چیزی جز نیستی، نابودی و یا

نام دیگری از این دست نبود. از سوی دیگر، دومین سیمای این تندیس دو چهره، دارای رنگی خوش نما و شکلی استوار بود. همینکه در یافتم آن چهره دوم به لشو می‌ماند، چشم به شمع دیگری بر طاقچه افتاد. آنرا نیز برآفroxختم. اکنون بروشنى مى نگریستم که نه تنها دو چهره من و لشو بیش از پیش نمایان‌تر و همانندتر می‌گشت، بلکه رویه تندیس نیز چنان شفاف و آبگینه‌وار بود که می‌شد، همچون جامی یا لیوانی یا گلدانی بلورین، بدرُون آن نگریست. پس بدرُون تندیس نگریست. چشم به چیزی افتاد که آرام آرام، چون ماری که از خواب بر می‌خیزد، در جنبش بود. چیزی در درون تندیس می‌شکفت. چیزی آرام، رخشان اما پیگیر، همچون جریان و فوران گدازه‌ای. در حقیقت، پاره‌ای از چهره من آب می‌شد و بر چهره لشو می‌ریخت، گوبی چهره من می‌رفت تا به چهره لشو پیوند خورد و به آن نیرو و توان بیشتری بخشد. پنداشتم که تمامی گوهر هستی چهره من می‌رود تا به چهره لشو در آید، می‌رود تا از آندو، یک چهره، چهره لشو، بر جای ماند. من باید از میان می‌رفتم تا لشو بماند و بیالد.

چشم دوخته به آنچه پیشارویم بود، آنجا ایستاده بودم تا شاید راز آن را بگشایم، و هماندم، به یاد گفت و گوی کوتاهی افتادم که در جشن بر مگارتن بین من و لشو گذشت. گفتگوییمان در این باره بود که آنچه

شاعران می آفرینند از خود آنها زنده‌تر و واقعی‌تر است.

شمع‌ها تا به آخر سوختند و خاموش گشتند. خستگی ژرفی به
جانم نشست و هوای خوب بر من چیره شد. باز گشتم، درپی جایی
برای خوابیدن و آسودن.

پایان

٢٥٠ ريال



جامعة إنسارات ٢٨٢٤٦

ص ٤٤٧